

فردوس، پاداش جانبازی

نوشته: آ. پ. آپاسامی
ترجمه: اسفندیار سپهری

مقدمه	۱
فصل اول: خداوند صلیب	۹
فصل دوم: صلیب وسیله رستگاری است	۱۲
فصل سوم: فردوس، پاداش جانبازی	۱۵
فصل چهارم: آنان که صلیب را بر دوش می‌کشند	۱۸
فصل پنجم: فیلسوف و مرد مقدس	۲۰
فصل ششم: جوینده و مسیح زنده	۲۳
فصل هفتم: شناخت خدا و خویشتن	۲۶
فصل هشتم: نتیجه	۲۸

زندگی و تعلیمات ساندرسینگ برای کلیسای جهانی حائز ارزش فراوان است. از آنروای آن را کلیسای جهانی می‌نامیم که ملل مختلف می‌توانند ارمغان ویژه خود را به آن اهدا کنند. گرچه انجیل عیسای مسیح اهمیت عالمگیر دارد، هر ملتی برای جنبه خاصی از آن اهمیت قائل است. بنابراین بسیار مفید خواهد بود چنانچه تفسیرهای گوناگونی را که امروزه در بسیاری از سرزمین‌های جهان از مسیحیت به عمل می‌آید در یکجا گردآوری و به این وسیله ثابت کنیم که انجیل عیسای مسیح تا چه اندازه غنی است. ساندرسینگ در کودکی از بهترین روش تعلیم و تربیت که در هند آن روز وجود داشت بهره‌مند گشت. وی در سوم سپتامبر سال ۱۸۸۹ در دهکده رامپور، ایالت پنجاب، دیده به جهان گشود. پدرش مردی بود ثروتمند و صاحب مزارع وسیع غله و توانست پسرش را در ناز و نعمت واقعی بار آورد. پدر و مادرش هر دو از پیروان مذهب سیک^۱ بودند که در اصل ترکیبی از زبده تعالیم آیین‌های هندو و اسلام است و هدف آن یکتاپرستی بدون پرستش بت و اعتقاد به اصل تفکیک طبقات می‌باشد، ولی آیین هندو در خانواده ساندرسینگ دارای همان اهمیتی بود که آنها برای مذهب سیک قائل بودند. مادرش که زنی بود بسیار متدین از همان اوان کودکی طاعت و پرستش خدا را به وی بیاموخت. این زن صبح زود از خواب برمی‌خاست و به خواندن باگاواد گیتا^۲ و دیگر کتاب‌های مقدس می‌پرداخت. او همواره اصرار داشت که ساندرا پیش از صرف صبحانه دعا بخواند. از همان روزهای اول او شخصا دستورهای مذهبی را تا حد امکان به پسرش می‌آموخت و تأکید می‌کرد که باید خود را به مقام سادهو^۳ یعنی مردی مقدس که از دنیای مادی چشم می‌پوشد، برساند و از خداوند پیروی کند. ساندرسینگ در سال‌های بعد مکرر می‌گفت که مادرش او را به مرتبه سادهو رسانید، ولی روح خدا وی را به مسیحیت رهنمون گشت.

هنگامی که به سن رشد رسید، مادرش او را برای اخذ تعلیمات روحانی بیشتر بدست یک پاندیت هندو و یک سادھوی هندو سپرد. معلمان هندوی او کتاب باگاواد گیتا را به وی آموختند، چنانکه او در هفت سالگی آن را از حفظ می‌دانست. همچنین برخی از اصول فلسفه هندو را به ویژه اینکه یگانه واقعیت عبارت است از خدا و همه ما با او یکی هستیم به ساندرسینگ تعلیم دادند، چون او با این تعلیمات ارضا نشده بود و درصدد یافتن راهی برای نیل به آرامش روحی واقعی برآمد، کوشیدند او را از این کار منصرف کنند. با این بهانه که وقتی پا به سنین بالاتر بگذارد خودش این مطالب را بهتر درک خواهد کرد، ولی او در پاسخ می‌فت: «چگونه می‌خواهید طفلی که گرسنه است صبر کند تا وقتی بزرگ شد نان بخورد؟ وی برای رفع گرسنگی احتیاج فوری به نان دارد.» گذشته از گوش فرا دادن بدستورهای دینی معلمان شب و روز به مطالعه کتب مقدس ادیان مختلف می‌پرداخت و غالباً بدین منظور تا نیمه‌های شب بیدار می‌ماند. پدرش او را سرزنش می‌کرد و می‌گفت: «این چه دیوانگی است؟ تو با این عمل تندرستی و بینایی خود را از دست خواهی داد. پسران همسال تو وقتشان را به بازی می‌گذرانند و در کتاب خواندن اینگونه افراط نمی‌ورزند.» ساندرا را به مدرسه میسیون آمریکایی پرزبیتری در شهر رامپور فرستادند، اما او از مسیحیت از آنروای که دین خارجی بود، نفرت داشت. مقارن یک بحران روحی، عیسای مسیح بر او نمایان گشت و ساندرا از پیروان مسیح گشت. ماجرای ایمان آوردن او را از زبان خودش بشنوید:

در فلسفه هندو چیزی نیافتم، آرامش را تنها عیسای مسیح که سابقاً از او نفرت داشتم به من بخشید. تا آن هنگام روح من نابینا بود، ولی در وجود مسیح آرامشی را که مدت‌ها جستجو می‌کردم باز یافتم. هرگز روز ۱۶ دسامبر سال ۱۹۰۴ را فراموش نمی‌کنم که آن روز انجیل را در آتش سوزاندم و در جواب پدرم که پرسید: «چرا این عمل احمقانه را می‌کنی؟» گفتم: «دین غربی ناحق است و باید آن را از میان برد.» گمان می‌کردم با این اقدام به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام، اما سه روز بعد بود که قدرت مسیح جاویدان را دیدم. در این روز تصمیم به خودکشی داشتم، زیرا آرامش درونی خود را از دست داده بودم. صبح زود از خواب برخاستم. با اینکه زمستان بود، در آب سرد حمام کردم. سپس به دعا پرداختم، ولی نه برای مسیحیت که از آن متنفر بودم، بلکه مانند یک کافر دعا می‌کردم، زیرا ایمانم را به خدا از دست داده بودم. دعای من این بود: «خدایا، اگر تو وجود داری، باید راه نجات را به من بنمایی، وگرنه من انتحار خواهم کرد.» آن روز از ساعت سه تا ساعت چهار و نیم صبح مشغول نیایش بودم و نیم ساعت بعد، یعنی در ساعت پنج می‌خواستم با گذاشتن سرم روی خط آهن خودکشی کنم. در آن لحظه ناگهان اتفاقی افتاد که هرگز انتظارش

Sikhism^۱Bhavat gita^۲Sadhu^۳

را نداشتیم. به این معنی که نور شگفت‌انگیزی بر اتاقم تابید، پیکر با ابهتی در اتاق نمایان گشت. تصور کردم بودا کریشنا یا یکی دیگر از قدیسیان است که من پرستش می‌کردم، اما با شگفتی این عبارات را شنیدم: «تا کی مرا شکنجه می‌دهی؟ من جانم را به خاطر تو از کف دادم.» از درک مطلب و ادای سخن عاجز بودم. بعد جای زخم‌های مسیح زنده را دیدم، مرد بزرگی را که گمان می‌کردم در فلسطین می‌زیست و اکنون مرده‌ای بیش نیست.

آری، او را زنده یافتیم، زنده و جاویدان. حالا دیگر آماده پرستش او بودم. سیمای مهربانش را دیدم. با وجودی که دو روز قبل انجیل را سوزانده بودم، بر من خشمگین نبود. تغییری در من پدید آمد. اکنون من عیسی جاویدان، رهاننده عالم را می‌شناختم و قلب من سرشار از سرور و آرامشی بود که از بیان آن ناتوانم. هنگامی که از جای برخاستم، او ناپدید شده بود. جریان را برای پدرم نقل کردم. او نمی‌توانست باور کند و به من گفت: همین دو روز قبل بود که انجیل را سوزاندی. چگونه ممکن است حالا مسیحی شده باشی؟ پاسخ دادم: «زیرا دیگر قدرت او را دیده‌ام، او عیسی جاویدان است. رویت او یک تصور واهی نیست، زیرا قبل از آن من از او نفرت داشتم و او را پرستش نمی‌کردم. بلی، اگر بودا بود، می‌توانستید بگویید که یک تصور باطل بوده، چون من قبلاً هم بودا را می‌پرستیدم. رؤیا و خواب هم نبود، زیرا پس از حمام در آب سرد انسان خواب نمی‌بیند. حقیقت بود، عیسی جاویدان.» ابتدا بستگان ساندرسینگ موضوع رویت عیسی را با شوخی تلقی می‌کردند و معتقد بودند که مسیحی شدن او لطمه شدیدی به حیثیت خانوادگی آنان خواهد زد و می‌کوشیدند او را از پیروی عیسی باز دارند. هنگامی که با استدلال و زبان خوش کاری از پیش نبردند، به تهدید پرداختند. ساندر برای اینکه ثابت کند از آیین سیک به کلی دست کشیده است، موهای بلندش را کوتاه کرد و این باعث شد که او را از خانواده طرد کنند. هنگامی که به خانه دوست مسیحی‌اش پناهنده شد، آثار زهری که قبلاً به او خورانده بودند نمایان گشت.

پزشکی که بر بالینش آمد و او را در حال مرگ دید، از ترس اینکه مبادا مرگ ساندر را نتیجه غفلت او بدانند از دادن هرگونه دارویی خودداری کرد، اما ساندر ایمان داشت که بهبود خواهد یافت و چنین شد. بهبود معجز آسای او پزشک را چنان تحت تأثیر قرار داد که دو سال بعد او نیز به کیش مسیح گروید و به تعلیم انجیل پرداخت. مبلغان مسیحی ساندرسینگ را به دبیرستانی که بدست میسیون آمریکایی پرزبیتی در شهر لودیانا اداره می‌شد فرستادند. در آن هنگام فقط پانزده سال از عمر وی می‌گذشت و قوانین هندوستان اجرای آیین تعمید را درباره پسران غیرمسیحی قبل از شانزده سالگی منع می‌کرد. در روز دوم سپتامبر ۱۹۰۵ با یک معرفی‌نامه نزد مبلغی بنام ج. ردمن^۴ در شهر سیملا فرستاده شد که او را دقیقاً تحت آزمایش قرار داد. اطلاعات جامع ساندر درباره زندگانی و تعلیمات مسیح وی را سخت دچار شگفتی ساخت و او اطمینان یافت که ساندر با صمیمیت کامل و بر اساس تجربه شخصی مسیح را ناجی خود می‌داند. وی چنان دلبستگی شدیدی به ترویج کیش مسیح داشت که می‌گفت با آنکه هنوز رسماً به کیش مسیح درنیامده به تعلیم آن خواهد پرداخت. آقای ردمن روز سوم سپتامبر ۱۹۰۵، یعنی درست روزی که ساندرسینگ شانزده سال از عمرش می‌گذشت، در کلیسای سان توما، در شهر سیملا، وی را تعمید داد. ساندرسینگ سال‌ها بود که تصمیم داشت همانگونه که مادرش خواسته بود به مقام سادهو، یعنی مرد مقدس، برسد، سرانجام در روز ۶ اکتبر ۱۹۰۵، یعنی سی و سه روز پس از تعمید گرفتنش بنام سادهو مسیحی زندگی تازه‌ای آغاز کرد.

تصمیم گرفت که برای شناساندن مسیح به مردم از محلی به محل دیگر سفر کند. وی در ازای این کار پولی دریافت نمی‌کرد و فقط با غذایی که به او می‌بخشیدند سدجوع می‌کرد. شب‌ها زیر درخت یا در غاری می‌خوابید، مگر آنکه وی را به خانه‌ای دعوت کنند. وی چند سالی چنین زیست به ویژه در جاهایی که او را نمی‌شناختند غالباً شب‌ها را با شکم گرسنه در بیغول‌های بیتوته می‌کرد. حتی در سردترین روزهای زمستان تنها با یک قبای زرد پنبه‌ای به اکناف هندوستان سفر می‌کرد. از ماه اوت ۱۹۰۴ تا نوامبر ۱۹۰۷، ساندرسینگ در معیت اس. ای. ستوکس^۵ سرگرم فعالیت شد. ستوکس جوان ساده آمریکایی بود که زندگی درویش مسلکانه‌ای، چون زندگی مسیح و سان فرانسیس آسیسی^۶ را سرمشق خویش ساخته بود. ساندرسینگ و ستوکس برای مردمی که دچار طاعون، جذام یا قحطی بودند موعظه می‌کردند. ستوکس به اجمال، ولی به زبان دلکشی از آن هنگام یاد کرده است: «با آنکه پسرکی بیش نیست. در راه حق رنج گرسنگی، سرما، بیماری و حتی زندان را بر خود هموار کرده است. ما صدها میل در داخل کشور راه پیموده و اجباراً از میان مناطق بد آب و هوا گذشته بودیم. ساندرسینگ هر روز دچار تب و اختلال شدید دستگاه گوارش

J. Redman^۴

S. E. Stokes^۵

St. Francis of Assisi^۶

می‌شد. سرانجام یک شب که تنها و با زحمت بسیار راه‌پیمایی می‌کردیم، حال ساندر چنان به وخامت گرایید که در راه بیهوش بر زمین افتاد. این راه از وسط کوهستان می‌گذشت و در یک طرف آن دیواره‌ای قرار داشت، ساندر را به کنار آن کشاندم و او را طوری قرار دادم که سرش بلندتر از پاهایش باشد. او دچار لرز بود و آثار درد معده بر سیمایش ظاهر بود. هوای سرد و تنهایی مرا هراسان ساخته بود. دهانم را نزدیک گوشش برده حالش را پرسیدم. با اینکه می‌دانستم او هرگز شکایت نمی‌کند، انتظار چنین پاسخی را از او نداشتم. چشم‌هایش را باز کرد و لبخندی زد و سپس با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: «خیلی خرسندم. رنج بردن در راه او (مسیح) چقدر شیرین است.»

از سال ۱۹۰۹ تا ۱۹۱۱، شخصی بنام سی. اف. اندروز^۷ که اسناد کالج سان ستفن^۸ در دهلی بود، هر سال برای هواخوری به کوتگار که بر تپه‌های سیملا قرار داشت می‌رفت. در آنجا بود که وی با ساندرسینگ که او هم در خلال سفرهای پی در پی گاهی برای استراحت به آنجا می‌رفت، آشنا شد و این آشنایی تا آخر عمر ساندرسینگ ادامه داشت. اندروز روایات جالبی درباره ساندر و خدماتش به ویژه از زمانی که هنوز کاملاً معروف نشده بود، نقل کرده است. وی آیین باشکوه تأیید مسیحیت^۹ را که لفری^{۱۰} اسقف لاهور به سال ۱۹۰۷ در کلیسای کوچک شهر کوتگار به عمل آورد، چنین بیان می‌کند: صبح یکشنبه بود و مسیحیان دهکده در زیر آفتاب ایستاده منتظر ورود اسقف بودند. باران بند آمده و هوا صاف و آبی می‌نمود. آرامش عمیقی در کلیسا به چشم می‌خورد. همه داوطلبان آیین تأیید لباس سفید برتن داشتند و به نوبت جلو آمده با دراز کردن دست هدیه خود را از روح‌القدس دریافت می‌کردند. آخرین نفر ساندرسینگ بود که آثار ایمان راسخ از سیمایش خوانده می‌شد. پس از ختم آیین تأیید اسقف با او دست داد و دعای خیرش کرد. در اینجا چند نمونه از فعالیت‌های دینی ساندرسینگ را در طی آن سال‌ها یادآور می‌شوم. یک شب در کوتگار سر از دریا برداشت و خویشتن را برای ترک خانه آماده ساخت. در آنوقت شب گذشتن از جنگل‌های خطرناک بسیاری در بر داشت. دوستانش به او توصیه کردند که تا بامداد فردا صبر کند. ساندرسینگ به اندرز آنان ترتیب اثر نداد و در تصمیمش پایدار ماند. هنگامی که پس از غیبت چند روزه مراجعت کرد، گفت شخصی که وی به ملاقاتش رفته بود حال وخیمی داشته و به شدت به یاری او محتاج بوده است.

این طرز اجابت از دعوت روح‌القدس، بدون در نظر گرفتن عواقب امر از ویژگی‌های زندگی ساندرسینگ است. «در طی سال تحصیلی، ساندر به کالج سان ستفن در دهلی می‌رفت و مدتی در آنجا می‌ماند. شاگردان مسیحی شبانه‌روزی اغلب تا نیمه شب با او گفتگو می‌کردند. او مانند آنها جوان بود و شهادت او در آنان اثر عمیقی می‌بخشید. یکی از دانشجویان که ورزشکار بود و بازی کریکت را بلد بود خدمت دینی را به شغل دولتی با همه مزایایی که داشت ترجیح داد و خویشتن را بدان سرگرم ساخت. محصل دیگری تصمیم گرفت کشیش شود و خویشتن را به خدمت کلیسای مسیح بسپارد. یکی از رفتگران کالج بیمار شد. معمولاً شاگردان به این افراد که نجس^{۱۱} بشمار می‌آیند اعتنایی نمی‌کنند، اما مردی که زندگی و سخنان ساده‌و وی را مفتون خویش ساخته بود به بخش رفتگران رفته به پرستاری او پرداخت. اندروز شرح می‌دهد که ساندرسینگ در یک محیط روستایی و به تأثیر آیین سیک باطنا به نیروی ماورالطبیعه اعتقاد داشت. عبادت و تفکر متوالی عقاید اولیه‌اش را راسخ‌تر ساخت. او به آسانی قبول می‌کرد که خدا همواره با معجزاتش بندگان را از مرگ و عذاب‌هایی می‌بخشد. به زبان دیگر او همواره در عالم خواب و خیال و معجزه بسر می‌برد، در بین خیالاتش و واقعیات جهان خارج تفاوتی نمی‌گذاشت و اطمینان داشت جریاناتی را که به تصورش آمده در خواب ندیده، توهم نبوده و مقرون به واقعیت است. به سال ۱۹۰۹، اسقف لفری ساندر را برای تحصیل علوم دینی به مدرسه سان جان در لاهور فرستاد. ساندرسینگ به خاطر احترامی که برای او قائل بود، به این کار تن در داد، ولی زندگی در آن مدرسه را نمی‌پسندید. تمام مدت با فرضیه‌های علمی سر و کار داشت و فرصتی برای عبادت به درگاه مسیح نمی‌یافت، در صورتی که برای تکمیل معلومات خویش وسیله دوم را مطمئن‌تر می‌دانست.

همشاگردی‌هایش به سبب نداشتن تجربه شخصی درباره مسیح هدف عالی ساندر را از خدمتگذاری و فداکاری

۷ C. F. Andrews

۸ St. Stephen College

۹ Confirmation Service

۱۰ Lefroy

۱۱ نجس‌ها در هندوستان افراد مطرود اجتماع هستند که جزو هیچ یک از طبقات چهارگانه اجتماع محسوب نمی‌شوند.

درست در نمی یافتند. اندروز می گوید که ساندرسینگ مانند پرنده جنگلی بود که در قفس محبوسش کرده باشند. او سکوت و آرامش تپه های کوتگار و آزادی نامحدودی را که در آنجا از آن برخوردار بود بر زندگی در مدرسه ترجیح می داد. در مورد موعظه در کلیساهای مسیحی و شرکت در آیین عشا ی ربانی آنها اسقف صریحا به او اظهار داشت که او فقط در کلیساهای انگلیکان^{۱۲} می تواند به این کار مبادرت جوید. ساندرسینگ معتقد بود که این مخالفت جامعیت کلیسای مسیح می باشد و به همین دلیل پس از تفکر و دعای بسیار مدرسه دینی را ترک کرد و بدینسان بیش از هشت ماه در آنجا نماند. وی سال ها بعد از زندگی خویش در آن مدرسه چنین یاد کرده است: بی گمان در آنجا مسایل جالب و سودمندی فرا گرفتم، ولی هیچ یک فایده معنوی زیادی در بر نداشت. در آنجا از ادیان گوناگون، عیسای مسیح و مسایل بسیاری بحث می شد، ولی من حقیقت را فقط در نزد خداوند یافتم. در پیشگاه او بود که حقیقت را درک کردم و او بود که بسیاری از چیزها را که حتی به زبان مادری ام از بیان آن عاجزم به من آموخت. درگاه عبادت خداوند بزرگ ترین مدرسه دینی جهان است. خود او سر آغاز و مبنای علوم دینی است. ما فقط فرضیه آن را می دانیم. او نکته ای را که ما سال ها برای درک آن وقت می گذاریم در چند لحظه بیان می کند. من هر چه می دانم در پیشگاه او فرا گرفته ام. از سال ۱۹۱۲ ساندرسینگ مرتبا به تبت سفر می کرد. او پی برد که تبلیغ انجیل در تبت ممنوع است و مبلغان مسیحی را ممکن است محاکمه کرده به قتل رسانند. این امر توجه وی را به خود معطوف داشت، اما در تبت پیاده روی تنها در ماه های آوریل، مه و ژوئن ممکن بود و در ماه های دیگر سال ریزش برف سنگین راه پیمایی را غیر ممکن می ساخت.

با این وصف ساندرا تصمیم گرفت ۹ ماه از سال را در دشت های هند مشغول کار شود و سه ماه دیگر در تبت و ایالات هیمالایا از جمله نپال که در آنجا نیز تبلیغ انجیل ممنوع بود، انجیل مسیح را تبشیر کند و به این ترتیب هشت سال متوالی به تبت رفت و آمد کرد. خوشبختانه گزارش های شخصی او درباره این سفرها که در اصل به زبان اردو نوشته می شد و در روزنامه مسیحی بنام «نورافشان» به چاپ می رسید در دست است. در این سفرها ساندرسینگ گذشته از شهادت و تحمل زجر و شکنجه (که وی از آن گریزان نبود) با مشکلات و خطرات دیگری نیز - از گونه هوای ناسازگار تهدید راهزنان و سختی عبور از کوره راه های کوهستانی - دست به گریبان بود. ساندرسینگ معتقد بود که در خدمتگذاری به رهاننده بشر یعنی عیسای مسیح که برای رستگاری ما مصلوب شد، او هم باید این رنج ها را بر خود هموار سازد. ساندرسینگ با یکی از اهالی تبت، بنام نصیب علی، در ۹ مارس ۱۹۱۲ شهر پورا به قصد شپیکه که در ارتفاع ۱۵،۴۰۰ پا قرار داشت، ترک گفت. راه به سبب ریزش برف مسدود شده بود و آنها در عوض به تاشیگانک، که مقر لامای بزرگ بود رفتند. از پلی که از نی یر رود سونلج بسته شده بود گذشتند. ساندرسینگ با شجاعت و آرامش خاطر از این معبر گذشت. پس از آن مجبور شدند مسافتی در حدود پنج میل را از کوه بالا بروند. سرمای شدید دست و چهره های آنان را چنان منجمد کرده بود که نمی توانستند سخن گویند. لاما با گرمی آنها را پذیرفت و مردم را برای شنیدن سخنان ساندرسینگ به مقر خویش فرا خواند خطابه او سه ساعت طول کشید و نصیب علی آن را ترجمه و تفسیر کرد.

اما همه لاماهای چون او مهربان و خوش دل نبودند. ساندرسینگ هنگامی را به یاد می آورد که او را به علت تبلیغ غیرقانونی انجیل در چاه خشکی انداختند. داستان این ماجرا را که به احتمال قوی در سال ۱۹۱۲ روی داده از زبان خود او بشنوید: من غالبا روزی را به یاد می آورم که مرا به جرم تبلیغ انجیل در تبت به چاه عمیقی انداخته سه روز بدون نان و آب در آن زندانی ساختند. دهانه آن مسدود و درون آن بسیار تاریک بود. جز از اجساد و استخوان مردگان در آنجا چیزی به چشم نمی خورد. این چاه به جهنمی شباهت داشت. در آنجا وسوسه ای به من دست داد که آیا مسیح برای نجات من از این زندان خواهد آمد؟ اما به یاد می آورم که در آن ساعات دشوار با بازوی شکسته آرامش و سرور خاصی به من دست داد. جهنم به بهشت مبدل گشت. من حضور عیسی جاودان را حس کردم که همیشه با ماست. هرگز چنین آرامشی را پیش بینی نمی کردم. پس از آن فکر کردم که نوبت من رسیده و مرا به بهشت فرا می خوانند. در این هنگام بود که در باز شد. من کسی را ندیدم. متوجه شدم که قدرت خارق العاده ای به نجاتم آمده است. ممکن است تصور کنید که این رویایی بیش نبود، یا شاید شخصی مرا از آن چاه رهانیده است، اما دستی که مرا نجات داد و با لمس کردن بازوی من در چند دقیقه آن را التیام بخشید دست بشری نبود. بشر معمولی به چنین کاری قادر نیست؛ تنها قدرت خدا بود و بس. اکنون که من موعظه می کنم به این سبب نیست که با خواندن کتاب عیسی را شناخته ام، بلکه از آن روست که با تجربه شخصی او را می شناسم. او رهاننده جاودانی است. اگر چنین نبود، من کیش مسیح را تبلیغ نمی کردم. در ۱۲ نوامبر ۱۹۱۲ ساندرسینگ در شهر کلکته در جاده هریس سرگرم تبلیغ بود. دوازده

تن پاندیت هندو که از آن راه می‌گذشتند موعظه او را شنیدند. یکی از آنها فریادکنان گفت مسیح در حقیقت نیش کلاک آواتار (یا تناسخ معصومانه) است و آنها می‌خواهند از بندگان حقیر او بشمار روند. در بنارس کتاب مقدس و داس را مطالعه کرده و مدت‌ها در جستجوی این حقیقت بودند که آیا رمز رستگاری در کیش هندو است یا در آیین مسیح؟ چهار تن از آنان آشکارا در بارار اظهار داشتند که قلبا مسیحی‌اند. سه روز بعد به ملاقات ساندرسینگ آمدند و سه ساعت درباره مسیحیت با وی گفتگو کردند. ساندر مطمئن بود که آنها با گذشت زمان مسیحی خواهند شد. سه سال بعد، در ۱۹۱۵، ساندرسینگ گزارش داد که آنان به مسیحیت گرویده‌اند. سال‌ها بود که ساندرسینگ قصد داشت مانند رهاننده خویش مسیح چهل روز روزه بگیرد. لذا در اواخر ژانویه ۱۹۱۳ به ریشی‌کش رفت. در نزدیکی آنجا جنگلی بنام تاپوبان بود که در آن جمعی از مرتاضان هندی از سراسر هندوستان ریاضت می‌کشند. آن طرف تاپوبان جنگل دیگری بنام کاجلییان موجود است که به سبب درختان انبوهش تنها هیزم‌شکنان در آن پای می‌نهند. ساندرسینگ در این جنگل منزوی گشت. ظاهرا از حیوانات وحشی این جنگل خوفی نداشت. پس از چند هفته چنان ناتوان گشت که ناگزیر بر زمین افتاد. دو نفر از چوب‌بران که وی را در این حال دیدند در پتویش گذاشتند و در روی چوب خیزران به طرف ریشی‌کش حمل کردند. از آنجا با ترن و بعد درشکه به ده آنفیلد فرستاده شد و در آنجا چند تن مسیحی از او پرستاری کردند. روزه‌داری وی را چنان ناتوان ساخته بود که بدون کمک نمی‌توانست بر پا بایستد.

روز اول حتی قادر به ادای کلمه‌ای نبود. به او شیر و بعد سوپ و بلغور هندی خوراندند. پس از هشت یا ده روز نان به او دادند. ساندرسینگ شرح جالب و با ارزش زیر را از روزه گرفتن خود نقل می‌کند: پس از چند سال عبادت به من الهام شد که به جنگلی بروم و در آنجا دور از هر گونه مزاحمت چهل روز روزه بگیرم و برای کارهای گذشته تقاضای تبرک و برای آینده درخواست نیرو کنم. چند روز اول بسیار سخت گذشت، ولی پس از آن کوچکترین صعوبتی نداشت، ولی ضعف چنان بر من عارض گشت که قدرت بینایی و سخن گفتن را از دست دادم. دیگر صدایی نمی‌شنیدم و حتی توانایی حرکت نداشتm، ولی محققا اندیشه‌ام نیرومندتر گشته بود و این به من ثابت کرد که روح موجودیتی دارد که پس از مرگ از بین نمی‌رود. در آن وضع وجود پروردگار و کمال روح را درک کردم، چنانکه قابل وصف نیست. در آن حال عظمت مسیح را نیز احساس کردم و دانستم که او بطور قطع مرا زنده نگاه خواهد داشت تا اینکه مدتی به خدمتگزاری او ادامه دهم. راجع به مدت روزه‌گیری ساندر اختلاف نظر بسیار است و چون آگاهی ما از آن کم است، با در نظر گرفتن قرائن موجود می‌توان حدس زد که روزه‌داری او به احتمال قوی بیست و سه روز طول کشیده است. صرفنظر از طول مدت آن می‌توان گفت که این روزه‌داری زندگی معنوی او را دگرگون ساخت. بعضی از مشکلات و موضوعات مورد تردید او از میان رفت و برای خدمتگزاری تازه آماده گشت. در ژوئن ۱۹۱۴، برای تبلیغ به ایالت نپال رفت. شنید که یک مسیحی اهل نپال، آقای بودی‌سینگ، بیمارستان کوچکی در نپال بنا کرده و بیمارانی را که برای درمان به آنجا مراجعه می‌کنند به مسیحیت ارشاد می‌کند. به او اخطار کرده‌اند در بیست و چهار ساعت خاک نپال را ترک گوید. همچنین شنیده بود که ورود مسیحیان را به نپال منع کرده‌اند و هر کسی این دستور را نقض کند به شش ماه زندان محکوم می‌شود این خبر ساندرسینگ را نومید ساخت.

ولی هنگامی که پس از دعا کتاب انجیل را باز کرد، چنین خواند: «بنگر، من در برابر تو دری گشوده‌ام که هیچ کس قادر به بستن آن نیست (کتاب مکاشفه یوحنا ۳: ۸) از آن پس نور امید بر دل وی تابید و سرود «به پیش! ای مجاهدان مسیحی» را زمزمه کرد. در گزارش خود می‌نویسد که او را در نپال دستگیر کردند و به زندان افکندند: جامه‌هایم را کردند، دست‌ها و پاهایم را به قطعه چوبی بستند^{۱۳} و زالوهایی نزد من نهادند. از خارج به رویم کثافت می‌پاشیدند و ناسزا می‌گفتند. دو سه ساعت اول بسیار رنج‌آور بود، ولی بعد خداوند با حضور مقدسش زندان مرا به بهشت مبدل ساخت. قلبم سرشار از سرور گشت. هنگامی که با شادی مشغول سرود خواندن بودم، مردم بسیاری برای شنیدن آن گرد آمدند. من مجددا موعظه را آغاز کردم. بعدا مرا آزاد کردند. زالوها به قدری از خون من مکیده بودند که روز بعد دچار سرگیجه شدم. سپاس خدا را که به من افتخار داد در راهش رنج برم. ساندر مانند همه مرتاضان غالبا مجبور بود در غار یا وقتی کسی دعوتش نمی‌کرد در خانه‌های مخروبه بیتوته کند. ماجرای زیر کاملا شگفت‌آور است: «باران می‌بارید و من شب وارد دوی والا شدم. هیچ کس مرا نپذیرفت. ناچار در مکان مخروبه‌ای که پر از زباله بود خوابیدم، زیرا جای بهتری نیافتم. کاملا خیس شده بودم و فقط یک پتو با خود داشتم که روی نصف آن خوابیدم و نصف دیگر را به رویم کشیدم. بامداد، چون از خواب برخاستم، دیدم مار بزرگی لای پتو خوابیده است. از دیدن این

^{۱۳} منظور این است که او را (بخو) زدند.

منظره هولناک فریاد کشیدم، اما بعد قلبم از مرحمت خداوند لبریز شد و از اینکه مرا در برابر این خطر حمایت کرده رضایت خاطر یافتم. از جا برخاسته و پتو را همچنان که مار در گوشه آن چمبره زده بود آهسته بلند کردم. شکی نیست که پروردگار ما بطوری که وعده کرده همیشه ما را از هر گونه خطری مصون می‌دارد. روزنامه نورافشان به تاریخ ۱۰ اوت ۱۹۱۵ گزارش یکی از خبرنگاران را منتشر ساخت و ضمن آن نمونه‌ای از کارها و دشواری‌هایی را که ساندرسینگ با آن مواجه شده به این شرح نقل کرد: پس از به انجام رسانیدن مأموریتی که از طرف اداره جنگل‌بانی به من محول شده بود، هنگام پایین آمدن از تپه به مرتاضی برخوردیم که نفس‌زنان از تپه بالا می‌رفت. در دستش کتاب‌های هندی و اردو داشت و بر روی دوشش پتویی حمل می‌کرد. به سبب شیب تند تپه و گرمای نیمه روز چون سیل عرق می‌ریخت.... پس از مدتی به دهی رسید عرقش را خشک کرد و به خواندن این سرود پرداخت: «هنگامی که در دریای گناه غوطه‌ور بودیم، «مسیح از آسمان برای نجات ما فرود آمد». از آنجا که من از مریدان سرسخت آریساماج بودم (با اینکه مراسم تعمید درباره من اجرا نشده زندگی باشکوه سوآیجی مرا از ساماج دور ساخته و به سوی مسیح یعنی بهار زندگی هدایت کرده است) از شنیدن آن سرود به شدت ناراحت شدم، ولی در هنگام موعظه او با دشواری خشم خود را پنهان داشتم. در خلال این احوال، یکی از شنوندگان با خشم برپا خاست با یک ضربت سوآمیجی را بر زمین انداخت. یکی از دستانش به شدت ضرب دید و صورتش غرق در خون شد، اما این مرد شجاع کوچک‌ترین حرفی نزده از جا برخاست و دستش را با عمامه‌اش پیچید و با خوشرویی به خواندن و دعا کردن برای سلامت ما پرداخت. در حدود نیم ساعت از شقیقه‌اش خون جاری بود و همراه آن قطرات اشک مانند مروارید از چشمانش فرو می‌ریخت. آیا ممکن است اشک و خون مردی به آن عظمت بی‌ثمر بماند؟ هرگز! ساندرسینگ گزارش می‌دهد که در طی سفرهایش به هیمالایا برای تبلیغ در سه مورد مختلف در سال‌های ۱۹۱۲، ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ در غاری نزدیک کیلاش با یک ماهاریشی مسیحی پیر آشنا شد.

این مرد مقدس همه وقتش را با مطالعه انجیل و عبادت سپری می‌ساخت و ادعا می‌کرد که سیصد سال از عمرش می‌گذرد. ساندرسینگ در کنار او زانو می‌زد و با خضوع و فروتنی به تعلیمات معنوی‌اش گوش می‌داد. ماهاریشی همچنین به او گفت که چند هزار سانیاسی هندی وجود دارند که از پیروان عیسای مسیح‌اند. آنها عضو یک میسیون مخفی سانیاسی بودند، بطور مداوم برای عبادت دور هم گرد می‌آمدند و مسیحیت را در نقاط مختلف هند تبلیغ می‌کردند. در این باره سه فرض وجود دارد: (۱) یا ساندرسینگ این داستان را از خود اختراع کرده است، ولی با آشنایی که من به روحیه او دارم گمان نمی‌کنم او چنین مرد شیاد و دروغ‌پردازی بوده باشد؛ (۲) ساندرسینگ ماهاریشی را به خواب دیده است، ولی او این را موکداً انکار می‌کرد؛ (۳) با اینکه ساندرسینگ واقعاً نزدیک کیلاش به یک ماهاریشی برخورد کرده که ادعای کهولت می‌کرده است. در این باره نباید تردید داشت که او پیرمرد مقدسی را ملاقات کرده که مدام سرگرم عبادت و طلب شفاعت و مطالعه انجیل بوده است. از سال ۱۹۱۷ آوازه شهرت او در بسیاری از نقاط عالم پیچید و سیل دعوت به سوی او جاری گشت. در آن سال به هند غربی سفر کرد. سال بعد به جنوب هند و سیلان رفت و سپس به برمه، مالایا، چین و ژاپن رهسپار گشت. در ۱۹۲۰ در انگلستان، ایالات متحده آمریکا و استرالیا را به سیاحت پرداخت و سرانجام در ۱۹۲۲ در بسیاری از جاهای معروف سوئیس، آلمان، هلند، سوئد، نروژ و دانمارک به تبلیغ پرداخت. از نقاط دیگر جهان، مانند آمریکای جنوبی، آفریقای مرکزی و زلاند نو، نیز دعوت‌نامه‌هایی دریافت می‌داشت. از همان اوان جوانی او آرزوی تبلیغ در همه نقاط هند را در دل می‌پرورانید، ولی هرگز به خواب هم نمی‌دید که دهقان‌زاده ساده اهل پنجاب را از اکناف جهان برای تبلیغ مسیحیت دعوت کنند.

از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۲ من برای گرفتن درجه دکترای فلسفه در آکسفورد تحصیل می‌کردم. اینکه یک پیشوای مسیحی هندی بسیاری از اصول و معنویات هندو را تحت لوای مسیح به هندی‌ها این چنان مؤثر تبلیغ می‌کرد، مرا سخت تکان داد. پس از ورود به انگلستان در فوریه ۱۹۲۰، ساندرسینگ با دوستانش، که عضو «انجمن دوستان» بودند، یک هفته در قرارگاه وودبروک^{۱۴} نزدیک بیرمنگام، بسر برد. از آنجا به کولی^{۱۵} نزدیک آکسفورد، آمد و در انجمن «یوحنا مقدس»^{۱۶} که وابسته به کاتولیک‌هاست، مسکن گزید. یکی از ویژگی‌های ساندرسینگ این بود که آزادانه با همه فرقه‌های مسیحی می‌آمیخت و همه آنها با گرمی از او استقبال می‌کردند. در آکسفورد هر چه می‌توانستم با او بسر می‌بردم و در دوران فراغت همراه او به لندن، پاریس، ژنو و لوزان سفر کردم. چند خطابه او را که برای گروه‌های انبوه ایراد می‌کرد و در ضمن آنها به سوالات آنها با حضور ذهن و ذکاوت تمام پاسخ می‌گفت

Woodbrooke ۱۴

Cowley ۱۵

St. John the Evangelist ۱۶

استماع کردم. رمز محبوبیت فوق‌العاده ساندرسینگ در جهان غرب چه بود؟ اولاً ظاهر آراسته او. وی اندامی بلند و موزون داشت، خرقة نارنجی رنگی به تن می‌کرد و شالی به همان رنگ به روی دوش می‌انداخت که به طرز زیبایی گره می‌خورد. پاهای برهنه‌اش را صندل ساده‌ای می‌پوشاند. سیمایش که پرتو پاکی و صفا از آن می‌تابید بیننده را مفتون خود می‌ساخت و به خاطر می‌آورد که شاید مسیح در زمان حیاتش یک چنین چهره‌ای داشته است. داستان فعالیت‌های قهرمانی ساندرسینگ در تبت بیش از همه توجه جهانیان را به خود معطوف ساخت. زنان و مردانی که همیشه علاقمند به تبلیغات دینی بودند از برخورد به این مسیحی هندی دلگرم می‌شدند و از اینکه زندگی خود را وقف این کار کرده بودند احساس رضایت خاطر می‌کردند. سفرهای بشارتی ساندرسینگ به اکناف جهان نتایج گرانبهائی به بار آورد. به گفته دوستانی که با وی همسفر بودند، در نتیجه این اقدامات مردم بسیاری به کیش مسیح گرویدند.

سال‌ها پس از سفر ساندرا به مغرب زمین، گروهی از آشنایان او نوشتند که خطابه‌های وی فعالیت بشارتی آنان را بسیار آسان کرده است. مسیحیان واقعی از تماس با وی نیروی تازه می‌یافتند و آنها که برای میسیون‌های دینی کار می‌کردند تشویق می‌شدند که برای شناساندن عیسای مسیح به مردم سراسر جهان بیش از پیش همت گمارند. در اثر مسافرت‌های ساندرسینگ به غرب سه کتاب درباره فعالیت‌های بشارتی او نوشته شد. نگارنده با همکاری کشیش معروف کانن. ب. ه. ستریتز^{۱۷} کتابی تحت عنوان «سادهو» به زبان انگلیسی نوشت که مقدار فراوانی از آن به فروش رفت و به زبان‌های بسیاری ترجمه شد. آقای ستریتز یکی از دانشمندان علوم الهی آکسفورد بود. وی پس از آشنایی با ساندرسینگ، معتقد شد که ساندرا نابغه‌ای است که در قرن بیستم مانند قدیسن دوران قدیم زندگی و عبادت می‌کند. اسقف اعظم اوپسالا^{۱۸} دکتر ناتان سودبلوم^{۱۹} کتابی به زبان سوئدی درباره ساندرسینگ نوشت و پروفیسور ف. هایلر^{۲۰} اهل ماربورگ آلمان، کتابی راجع به زندگی و تعلیمات او به آلمانی نوشت که بنام «انجیل ساندرسینگ» به انگلیسی ترجمه شد. با انتشار این سه کتاب ساندرسینگ در بسیاری از محافل معروف دینی جهان اشتهار یافت و شهرت و نفوذ او رو به فزونی نهاد. هنگامی که ساندرسینگ مطالب لازم را برای کتابی که من و آقای ستریتز بنام «سادهو» می‌نوشتیم به ما می‌داد، اظهار داشت که چند سالی است نوعی جذبه به او دست می‌دهد. این حقیقت تازه که تا آن روز مردم از آن اطلاعی نداشتند اهمیت تازه‌ای به تعلیمات او داد.

گاهی این حالت ده بار در طول ماه به او دست می‌داد و در ضمن آن عیسی را می‌دید که با هیبت درخشان و لبخند شیرین در وسط قرار دارد و در اطراف تخت او گروهی از قدیسن و فرشتگان ایستاده‌اند. ساندرسینگ در عالم وهم و خیال با آنها گفتگو می‌کرد و مسایل و مشکلاتش را مطرح می‌ساخت و این مسایل فوراً برای او حل و فصل می‌شد. ساندرسینگ می‌گفت که بسیاری از افکار و تصاویر ذهنی که او به کار می‌برد در عالم خلسه به او الهام شده است. رستاخیز مسیح و روز مکافات گناهکاران از زمینه‌های اصلی تصورات او بودند. وی همچنین، معتقد بود که در حال جذبه فکرش بازتر و نیرومندتر از مواقع دیگر است در این حالت ساندرسینگ از عالم خارج بی‌خبر بود، گرسنگی را فراموش می‌کرد و گذشت زمان را احساس نمی‌کرد. حتی یک بار فراموش کرد که برای ادای خطابه در جلسه موعود حاضر شود. در سال ۱۹۲۲، پس از بازگشت به هندوستان از اروپا، تندرستی‌اش به وخامت گرایید. او هفده سال، از سال ۱۹۰۵ به بعد، برای تبلیغ انجیل تلاش کرده بود. در سال‌های اول کارش، غالباً بدون خوراک می‌ماند، زیرا حاضر نبود پول همراهش بردارد و فقط وقتی از او دعوت می‌شد غذایی می‌خورد. بارها اتفاق افتاد که در زیر درخت یا درون غاری بخوابد. البته پس از آنکه آوازه او در جهان پیچید، هر جا می‌رفت با گرمی او را می‌پذیرفتند و از لحاظ خوراک و مسکن دچار مشکلی نمی‌شد، اما از طرف دیگر سخنرانی‌های بسیار در شهرهای از یکدیگر دورافتاده و ملاقات‌های جمعی یا انفرادی با مردم وی را در فشار سنگینی نهاده بود. حتی تن نیرومندش رو به ضعف نهاد. پس از سال ۱۹۲۲، بسیاری اوقات از بیماری رنج می‌برد.

چند بار حمله قلبی به او دست داد، حتی یک بار به علت خونریزی مسافرتی را ناتمام گذاشت چشم‌هایش را که ناراحت بود جراحی کرد. با توجه به ناتندرستی خویش، از قبول دعوت‌هایی که از نقاط گوناگون دنیا می‌رسید سر باز می‌زد و حتی در داخل هند فقط تا حدی که وضع مزاجیش اجازه می‌داد اینگونه دعوت‌ها را می‌پذیرفت و گاهگاهی به شهرهای مختلف می‌رفت. او سفری نیز به هیمالایا کرد، ولی دیگر نمی‌توانست از سرزمین هند خارج شود. نتیجه

Canon B. H. Streeter ۱۷

Upsala ۱۸

Nathan Soderblom ۱۹

F. Heiler ۲۰

مهمی که از این شکستگی بنیه حاصل شد این بود که تشخیص داد دیگر نخواهد توانست به هر سو مسافرت کند و نام خداوند و منجی خود را به جهانیان اعلام دارد. لذا وقت خویش را بیشتر به نگارش کتاب سپرد. کتاب‌های او بعدها به چهل زبان مختلف ترجمه شد. یک بار وقتی ناشر کتاب‌هایش در دانمارک به او اطلاع داد که تنها از کتاب‌های انتشار شده به زبان دانمارکی ۱۶۰،۰۰۰ جلد به فروش رسیده، بسیار خرسند گشت از اینکه پیام‌های کتبی او شب و روز دست‌اندرکار است. دگرگونی دیگری که در زندگی او پدید آمد این بود که پدر ساندرسینگ می‌خواست قبل از درگذشت خود مبلغی پول جهت پسرش به ارث گذارد تا او بتواند خانه‌ای برای سکونت شخصی در روزگار پیری خریداری کند. ساندرسینگ به این عمل اعتراض کرد و گفت که او انتظار ندارد به سن پیری رسد، خداوند از او نگهداری می‌کند و احتیاجی به خانه نخواهد داشت، لیکن به رغم اعتراض او پدرش مقدار پولی برای او به ارث گذاشت. شگفت‌آور است که پدر ساندسر که با مسیحی شدن فرزندش جدا مخالفت می‌ورزید خود به کیش مسیح گروید، گرچه آیین تعمید را بجای نیاورد.

ضمناً مبالغ هنگفتی بابت حق تألیف از فروش کتاب‌ها عاید ساندسر شد و با این مبالغ او توانست خانه یک طبقه‌ای در ساباتو، که قبلاً محل سکونت مبشران مسیحی بود، خریداری کند. او مبشری بود مادرزاد که علاقه فراوان داشت خبر نجات خود را به دیگران بدهد. او می‌گفت که گاهی روزانه دوازده ساعت تمام وقتش را صرف نوشتن کتاب‌هایش می‌کرد. از آنجا که هنوز آرزوی شدیدی به دیدن کشور تبت داشت، پس از سفر به جنوب هند، در سال ۱۹۱۹ عازم تبت شد و در آنجا متحمل سختی‌های فراوانی گشت که از آغاز کارش آرزوی آن را در دل می‌پرورانید. به سال ۱۹۲۱، پس از بازگشت از انگلستان و آمریکا و استرالیا، دوباره عازم تبت شد و بار دیگر سختی‌های بسیاری بر خویشتن هموار ساخت، اما از سال ۱۹۲۲ به بعد با اینکه چند بار به سوی تبت به راه افتاد، نتوانست مسافت زیادی بپیماید. در ۱۶ آوریل ۱۹۲۹، بار دیگر به تبت رفت و با وجود ضعف مزاج به علاقه شدید خود به موعظه در آن کشور تسلیم گردید، ولی دیگر از او اطلاعی بدست نیامد و مساعی دوستانش برای پیدا کردن او به نتیجه نرسید. تنها حدسی که می‌توان زد این است که طبق آرزوی دیرینش به شادی وصال به خداوندش پیوست. شاید پایش لغزیده و از پرتگاهی سقوط کرده و از بین رفته یا طعمه حیوانات درنده شده یا در نتیجه امراض واگیر و بیماری‌های سخت از بین رفته شاید هم در راه تبلیغ انجیل به شهادت رسیده است. عجیب‌تر از همه اینکه کمترین اثری از او بدست نیامد. عبارات مندرج در این گلچین از قطعه‌های منتشر نشده یا از مقالات مجله‌ها انتخاب گردیده است. ساندرسینگ مکرر گفته است که حق چاپ محفوظ برای وی مفهومی ندارد. منظور نگارنده از مراجعه به منابع فوق‌الذکر این بوده که قسمتی از مطالبی را که در آثار منتشر شده کنونی او به چشم نمی‌خورد در دسترس خوانندگان بگذارد.

خدای صلیب همان خدای محبت است

در سال ۱۹۲۱، حریق مدهشی در یکی از جنگل‌های هیمالایا روی داد و هنگامی که بسیاری از مردم سرگرم فرو نشاندن آتش بودند چند نفر را دیدم که ایستاده چشم خود را به درختی دوخته‌اند. از آنها پرسیدم: «به چه می‌نگرید؟» به آشیانه پرنده‌ای در بالای درختی که شاخه‌هایش در حال سوختن بود اشاره کردند. آشیانه پر از جوجه بود و مادر آنها با نومییدی و اضطراب بالای آن در پرواز بود، گفتند: «کاش می‌توانستیم جوجه‌ها را نجات دهیم، ولی متأسفانه شدت حریق مجال این کار را نمی‌دهد.» چند لحظه بعد که آتش به آشیانه سرایت کرد، فکر کردم: «لابد اکنون مادر آن جوجه‌ها فرار را برقرار ترجیح خواهند داد»، ولی در عوض با شگفتی فراوان متوجه شدم که او به طرف لانه سرازیر شد، بر روی آن نشست و در حالی که سعی می‌کرد با گستردن بال‌هایش از سوختن بچه‌ها جلوگیری کند خود او و جوجه‌ها طعمه حریق شده به خاکستر مبدل شدند. من که هرگز با چنین منظره‌ای مواجه نشده بودم، رو به اطرافیان خود کرده گفتم: «آیا اینچنین محبت و جان‌بازی مایه شگفتی نیست؟ فکر کنید خالقی که اینچنین شفقت عاری از خودخواهی را در نهاد مخلوقاتش آفریده دارای چه محبت عجیب‌تر و عظیم‌تری است که با آن عیسای مسیح را به این جهان فرستاده تا با دادن جان خود ما را که در گرداب گناهان خود غوطه‌ور بودیم نجات بخشد.»

خداوند گناهکاران را به دوزخ نمی‌فرستد. روزی در شمال هند با مردی روحانی گفتگو می‌کردم. در همان خانه جوانی بود که قصد داشت هفته‌ای را با پسر دوستم در آنجا بسر برد. جوان مزبور از شنیدن گفتگوی ما ناراحت شد و لحظه بعد به قصد مراجعت ساعت حرکت قطار راه‌آهن را جویا گشت. دوست من به او گفت: «موضوع از چه قرار است؟ شما که آمدید یک هفته در اینجا بمانید و اتاق شما هم که آماده است»، ولی برای آن جوان دشوار بود توضیح دهد که نمی‌تواند حتی چند لحظه هم گفتگوی دینی ما را بشنود و اقامت یک هفته برای او دیوانه‌کننده می‌بود. یک ربع ساعت بعد، آنجا را ترک کرد. خداوند سرشار از محبت است و چگونه می‌تواند سوختن فرزندانش را در آتش دوزخ مشاهده کند؟ این خدا نیست که گناهکاران را به دوزخ می‌فرستد، بلکه این گناهان ماست، زیرا پروردگار به همه کس اجازه ورود به فردوس را می‌دهد، ولی گناهکاران قابل نیستند در آنجا باشند. جوان نامبرده نمی‌توانست با فرشتگان در آسمان زندگی کند، چون کسی که نتواند پانزده دقیقه وقت خود را با ما بگذراند شاید طاقت حتی پانزده ثانیه ماندن در فردوس را نداشته باشد.

من او را می‌شناسم. روزی کشیش بودایی مکالمه خود را با دختر سیزده ساله‌ای به شرح زیر نقل می‌کرد: دختر به او گفت: «من مسیحی هستم.» کشیش پرسید: «تو درباره مسیح چه می‌دانی؟» دختر پاسخ داد: «راجع به مسیح زیاد نمی‌دانم، ولی همین قدر می‌دانم که او را می‌شناسم»، چون کشیش به او گفت: «دختر احمق، تو تحصیلکرده نیستی» دختر پاسخ داد: «من او را از پدر و مادرم بهتر می‌شناسم من آنها را دوست دارم و آنها هم مرا دوست دارند، ولی عیسی در نهاد من زندگی می‌کند. او حیاتی به من می‌بخشد که دنیا نمی‌تواند آن را به من بدهد یا از من بگیرد.» در نتیجه دختر را در اتاقی بدون غذا زندانی کردند و پس از بیست و چهار ساعت وقتی کاهن بودایی از او پرسید: «حالت چطور است؟» وی با قلبی مملو از سرور و شادی سرگرم خواندن سرود بود و چون روزهای دوم و سوم را نیز در زندان گذرانید و روز سوم در به روی وی باز شد، او هنوز مشغول خواندن سرود بود، زیرا وجود او سرشار از آرامش روحی و شادی عمیق بود. با مشاهده این وضع، لاما^۱ اقرار کرد: «هر چند تو طفل سیزده ساله‌ای بیش نیستی و من سالخورده‌ام، تو معلم من هستی و من شاگرد تو، چون من از آنچه تو داری بی‌بهره‌ام.» پیدا کردن عیسای مسیح هیچ بستگی به سن یا علم و دانش ندارد. دختر جوان به حقیقتی دست یافته بود که کاهن بودایی از آن بی‌بهره بود.

اینک من همواره با شما هستم. باری به مدت سه روز در تبت موعظه می‌کردم. مردم بر من شوریدند و مرا از آبادی خویش راندند، چون بودایی‌ها اصولاً تمایلی به شنیدن سخن مسیح ندارند، در روز سوم که هنوز غذایی بدست نیاورده بودم به محلی که سیزده هزار پا ارتفاع داشت رسیدم و سراسر شب را در سرمای شدید و بدون کوچکترین امیدی به کمک لرزان و تشنه و گرسنه بسر رسانیدم. در این حال شیطان مرا می‌آزمود و می‌گفت: «تو در خانه‌ات در ناز و نعمت می‌زیستی و اینک در این محل حتی مسیح هم قادر نیست تو را یاری دهد!» اما باز دست دعا به پیشگاه خدا

^۱ کاهن بودایی را گویند

برافراشتم آنگاه چنین شنیدم: «بیدار باش و دعا کن.» این صدا وجود مرا مملو از آرامشی ساخت که دنیا هرگز قادر به دادن و پس گرفتن آن نیست. این ندا چنان توانایی به من داد که بلافاصله از غار خارج شوم و چند برگ سفت و بدمزه درختی را با لذت تمام بخورم، ولی خوب به خاطر دارم که حضور مسیح همه چیز را در آن محل برای من تازه ساخته بود و هیچ یک از غذاهای خانها لذت آن یک مشت برگ را نداشت. پس توانستم به شیطان بگویم، «مسیح در اینجاست.» او گفته است: «من همواره با شما هستم.» این موضوع عملا به من ثابت شده و می‌دانم که مسیح زنده است. بسیاری اشخاصی که می‌گویند: «مسیح تنها مردی بزرگ و پیامبر بود و قادر نیست تو را یاری دهد»، ولی مسیح همیشه با ماست و تنها اوست که می‌تواند بگوید: «من همواره با شما هستم، حتی تا آخر دنیا» در حالی که هرگز یک مرد بزرگ نمی‌تواند چنین ادعایی کند.

برای شناخت مسیح دعا باید کرد. روزی پدرم از من پرسید: «من در چند سال اخیر مراقب تو و شاهد زندگی تو بوده‌ام و با مقایسه آن با سال‌هایی که در خانه‌ات بسر می‌بردی می‌بینم که در آن زمان هرگز خوشحال نبودی، ولی با همه رنج‌هایی که در حال حاضر داری، همیشه تو را خوشحال می‌بینم. سبب آن چیست؟» پاسخ دادم: «دلیل آن خوبی خودم نیست، بلکه همان مسیح زنده است که زمانی از او متنفر بودم و حال او را می‌شناسم و در او آرامش کامل یافته‌ام.» سخنان من اثر عمیقی در پدرم بخشید و او را درباره مسیحیت به فکر انداخت. در پاسخ این پرسش که «من چگونه می‌توانم مسیح را بشناسم؟» گفتم: «اگر می‌خواهی درباره او اطلاعاتی بدست آری، باید کتاب مقدس را بخوانی، ولی چنانچه مایلی او را بشناسی، باید دعا کنی، زیرا تنها خواندن کتاب کافی نیست. چه، بسیاری از خدانشناسان و مشرکین کتاب مقدس را می‌خوانند، ولی هرگز او را نمی‌شناسند. عبادت تنها کلید واقعی است که حقیقت را بر تو آشکار خواهد ساخت.» پدرم گفته مرا به کار بست. خیلی خوشحال شدم وقتی پس از مدتی به من گفت: «من رهانده تو را پیدا کرده‌ام و اکنون او نجات‌دهنده من است.»

به نان زندگی بیش از نان خالی نیازمندیم. مرد خدانشناسی را در هندوستان می‌شناسم که هر روز گدایی به او مراجعه کرده قطعه نانی دریافت می‌داشت. یک روز که مرد خدانشناس چیزی نداشت به گدا دهد، از او خواست چند لحظه با هم صحبت کنند، تا افراد خانواده رفته غذایی فراهم کنند. ساعتی بعد، آن گدا طوری راضی شده بود که دست به دعا برداشت. او اکنون کاملا تغییر کرده بود و حضور خدا و شادی او را احساس می‌کرد. در اینجا گدا رو به آن مرد خدا کرده گفت: «در سراسر مدتی که برای گرفتن قطعه نانی نزد شما می‌آمدم، هرگز فکر نمی‌کردم شما چیز دیگری داشته باشید که به من دهید.» مرد خدانشناس در جواب گفت: «تقصیر از من نبود، بلکه از خودت، چون تنها منظور آمدن نان بود که چون آن را بدست می‌آوری پا به فرار می‌گذاشتی، ولی اکنون وقت خود را به من دادی و توانستم با تو کمی صحبت کنم.» این موضوع در مورد نجات‌دهنده ما کاملا صدق می‌کند، چه که بسیاری از مردم به حضور پدر آسمانی رفته نیازمندی خویش را با وی در میان می‌نهند. مسیح به ما تعلیم داد که دعا کرده بگوییم: «نیات تو اجرا شود»، لیکن ما وقتی دعا می‌کنیم، به خلاف آن می‌گوییم، «نیت من اجرا شود.» البته این خواهش را عملا به زبان نمی‌آوریم، ولی با اعمال خود آن را ثابت می‌کنیم و چون چیزی بدست آوردیم، از خداوند می‌گریزیم. به این جهت غالبا آنچه را از خدا می‌طلبیم به ما نمی‌دهد.

در تنگدستی چشمانش چون ستارگان می‌درخشید. در سال ۱۹۲۰ که در انگلستان بودم، به من پیشنهاد شد از مردی که در شرف مرگ بود عیادت کنم. نخست این تقاضا را رد کردم، چون فرصتش را نداشتم، ولی بر اثر اصرار مرد خداپرستی که گفت: «باید بروی و او را ببینی، چون برایت مفید خواهد بود.» به دیدن او رفتم. او مرد فقیری بود و دختری داشت که از او نگهداری می‌کرد و سالیان دراز از دردهای گوناگون رنج برده بود. جسما فوق‌العاده ضعیف و عینا مانند اسکلتی سر تا پا استخوان بود، ولی چشمانش مثل ستارگان می‌درخشید. او به من گفت: «تو می‌خواهی پیامی را به من برسانی و آن این است که مردم می‌پندارند برای انسان مقدور نیست هنگام گرفتاری به رنج جسمی از آسایش برخوردار شود. من خدا را شکر می‌کنم که با وجود سال‌ها رنج و مشقت اینچنین سرور زائدالوصفی را که حتی هیچ سلطانی در قصر خود ندیده به من ارزانی داشته است. در حالی که خیلی ناتوان می‌نمودم، چهره‌اش چون فرشته نورانی بود و من آسمان را در چشمان او می‌دیدم. او به سخنان خود ادامه داده گفت: «شاید چند لحظه بعد مردم اطلاع یابند که من مرده‌ام، ولی به آنها بگویید که من نمی‌میرم و زنده خواهم ماند.» من از آنجا خارج شده پیام شادی او را به مردم رسانیدم و دیری نگذشت که شنیدم او زندگی را به درود گفته است، ولی او از چنان مسرتی برخوردار بود که قبل از مرگش به مردم می‌گفت: «من می‌روم تا نجات‌دهنده خود را با فرشتگان ببینم و با او زندگی

کنم.» مردم نمی‌توانند این نحوه تفکر را دریابند و بسیاری اشخاص دنیاپرستی که هرگز نمی‌توانند از چنین شادی برخوردار گردند.

آرامش موهبت مسیح است، نه توهم. من همیشه پس از خواندن سخن خدا وقت خود را صرف دعا می‌کنم و آن وقت است که محیط شگفت‌آوری در اطراف خود احساس می‌کنم که من آن را فردوس زمینی می‌نامم. روانشناسان درباره این حالت از من پرسش‌هایی کرده‌اند و یکی از آنها به من گفت: «آرامشی که شما در خود احساس می‌کنید یا مربوط به خوی و طبیعت شماست، یا نتیجه تفکر و تعمق است.» پاسخ دادم: «بسیار خوب، قبل از اینکه به شما جواب دهم می‌خواهم از شما سوالی کنم. می‌گویند کوری مادرزاد را در یک روز سرد زمستان زیر آفتاب قرار دادند و از او پرسیدند اکنون چه احساسی می‌کنی؟ جواب دادم گرم شدم. گفتند: «آری، چون آفتاب می‌درخشد»، ولی کور مادرزاد گفت: نه، این گرما فقط نتیجه تصور من است، چون در خارج چیزی نیست و توپ آتشی هم از آسمان آویزان نشده. من نمی‌توانم باور کنم که آفتاب بدون آنکه ستونی در زیر آن قرار گرفته باشد در فضا معلق باشد، بلکه منبع این حرارت فقط در بدن خودم و در جریان خون من است.» آن نابینا نمی‌توانست تصور کند که خورشیدی وجود دارد. سپس از روانشناس مزبور پرسیدم: «عقیده شما درباره آن شخص چیست؟» پاسخ داد: «او دیوانه بوده.» من به او گفتم: «پس شما هم یک دانشمند دیوانه هستید. من خودم دچار حالت تعمق شده و می‌دانم که ساعت‌ها تفکر و تخیل هرگز نمی‌تواند آن حالت را در من به وجود بیاورد و تنها احساس تقرب به مسیح بود که آن را به من داد، آن هم هنگامی که هرگز انتظارش را نداشتم. حال شما می‌گویید آن حالت نتیجه توهمات من است! وقتی در حضور خداوند خاموش باشیم، از خورشید عدالت نور و حرارت دریافت می‌داریم، این نتیجه تخیل و توهم ما نیست، بلکه حقیقتی است مسلم.» من شکی ندارم که اشخاصی که هر روز وقت خود را صرف دعا می‌کنند به این حقیقت دست خواهند یافت.

جذام روحی او شفا یافت. یک بار همراه کشیشی از یک جذامی عیادت می‌کردم. کشیش به او گفت: «جای تأسف است! از مشاهده رنج شما خیلی متأسفم»، ولی پاسخ آن مبروص واقعا موجب حیرت من گشت. او گفت: «آقای محترم، شما به حال من تأسف می‌خورید، ولی من خدا را شکر می‌کنم که این آرامش قلبی شگفت‌آور و این بیماری جذام را به من داده است.» من واقعا تعجب کردم که او به خاطر بیماری جذام از خدا تشکر می‌کرد، ولی افزود: «اگر ن شخص سالمی بودم، احتمال داشت دزد یا قاتلی از آب درآیم، ولی به یاری این مرض متوجه جذام گناه شدم. گرفتاری به بیماری جذام مرا نمی‌آزارد و رنج نمی‌دهد، زیرا از مرض روحی شفا یافته‌ام و اکنون شادی خود را در عیسای مسیح می‌بینم.» این مرد دارای چنان شادی و مسرتی بود که نمی‌توانست تنها با ادای کلمات آن را اظهار دارد و تنها وسیله‌ای که برای ابراز این شادی داشت اشکهایی بود که در چشمانش حلقه می‌زد. این ثابت می‌کند که منظور از آمدن مسیح تعلیم انجیل به آنهایی است که فقیرند و به نیاز خویش آگاهند. سخنان این مرد جذامی مرا به اندیشه انداخت که کشیشی که مرا همراهی می‌کرد و همچنین بسیاری از مردان توانگر و تندرست هرگز از چنان آرامشی برخوردار نیستند. تجربه نشان می‌دهد که بشارت خدا را به درماندگان به جای کتاب در وجود عیسای مسیح باید جست.

مسیح حیات من است

مسیح ناجی و زندگی من است. او غایب مطلوب من در آسمان و زمین است. روزی در حین مسافرت در منطقه ریگزاری احساس خستگی و تشنگی فراوان کردم. در بالای تپه‌ای ایستاده و در جستجوی آب بودم که ناگهان دریاچه‌ای دیدم. خیلی خوشحال شدم، چون امید داشتم که با آب آن تشنگی خویش را رفع کنم. مدت مدیدی به سوی دریاچه پیش رفتم، ولی هرگز به آن نرسیدم. بعدها دریافتم که آن سرابی بیش نبوده که به علت شکست نور آفتاب چون آب می‌نمود. من نیز در وضع مشابهی در این دنیا به این سو و آن سو در جستجوی آب حیات سرگردان بودم. مال و منال دنیا مانند ثروت، مقام، جلال و عیش و عشرت همچون دریاچه به نظرم می‌رسید که امیدوار بودم با نوشیدن آب آن تشنگی روحی خود را رفع کنم، ولی از تشنگی هلاک می‌شدم و نمی‌توانستم قطره آبی برای اطفای آتش سوزان درونی خویش بیابم. هنگامی که دیدگان روح من باز شد و رودهای آب زنده را که از پهلوی مسیح مصلوب جاری بود دیدم، از آن نوشیدم و سیراب شدم و دیگر تشنگی برایم مفهومی نداشت. از آن پس، همواره از آن آب حیات آشامیدم و دیگر در دشت سوزان این جهان هرگز تشنه نبوده‌ام. اکنون قلب من مشحون از تحسین و سپاس است. در هر وضعی که باشم، حضور مسیح آرامش قلبی مافوق تصویری به من می‌بخشد و هنگامی که گرفتار زجر و شکنجه‌ام آرامش قلبی و شادی و سعادت مرا ترک نمی‌گوید.

پیروی مسیح و حمل صلیب او چنان شیرین و گرانبهاست که اگر در آسمان فاقد صلیبی باشم از خدا خواهم خواست در صورت لزوم مرا به عنوان یک مبلغ دینی حتی به دوزخ بفرستد، تا اقلاً در آنجا فرصت حمل صلیب او را داشته باشم، زیرا حضور او حتی دوزخ را فردوس خواهد ساخت. همچنانکه آدم لال نمی‌تواند مزه نان شیرین را بیان کند، گناهکاری که نجات یافته قادر نیست شمع و سروری را که مسیح در دل وی دمیده است بازگوید. هر چند آب دریا شور است، ماهی که سراسر عمر را در آن بسر می‌برد هرگز شور نمی‌شود، زیرا زندگی آن وابسته به همین آب است. چون مسیح به ما حیات می‌بخشد، با اینکه در دنیا هستیم، از آن جهان نیستیم. نه تنها در این جهان، بلکه در آسمان نیز خود را در جوار او خواهیم یافت. اکنون نه آرزوی ثروت و جاه و مقام را دارم و نه طالب بهشت، بلکه نیازمند مسیح هستم که قلب مرا چون فردوس ساخته و محبت لایتناهی او عشق به هر چیز دیگری را از دل من زدوده است. بسیاری از مسیحیان قادر نیستند حضور گرانبها و حیات‌بخش مسیح را دریابند، زیرا مسیح تنها در تخیل آنها یا در کتاب مقدس، نه در قلب آنان زیست می‌کند. تنها وقتی می‌توانیم مسیح را بیابیم که قلب خود را به او بسپاریم. قلب انسان تخت سلطنت شاه شاهان و پایتخت آسمان، محل فرمانروایی اوست.

صلیب حامل خود را به دوش خواهد گرفت. من خدا را شکر می‌کنم که در روزگار جوانی مرا که خادم ناچیز او می‌باشم به حضور خود فرا خواند و اجازه داد بهترین نیروی خود را صرف خدمتش کنم. حتی قبل از گرایش به مسیحیت، دعای من این بود که خداوند راه حقیقت را بر من بگشاید تا نه تنها خود من در آن سالک باشم، بلکه آن را به دیگران نیز بنمایم. لذا او که خود راه است و حیات و حقیقت، خویش را بر من عیان ساخت و هدایت فرمود تا انجیل را به عنوان شاهد او به مردم بشناسانم، هر چند در به انجام رسانیدن این وظیفه می‌بایست متحمل گرسنگی و زندان و مصائب دیگر شوم. معذراً، لازم می‌دانم در حمد و ستایش خدا نتیجه تجارب ده ساله خود را اعلام داشته بگویم هر آن کس که صلیب را با میل خود به دوش گیرد صلیب نیز او را حمل کرده و به مقصد خواهد رسانید. پس باید از حمل صلیب شانه خالی نکنیم، بلکه با از جان گذشتگی صلیب خود را برداشته از پی خداوند خویش رهسپار گردیم.

اتفاق شگفت انگیز. وقتی پس از خروج از کیلاش به منطقه مسکونی آنجا رسیدم و راه نزدیکترین آبادی را از اهالی پرسیدم، آنها مرا به سبب مخالفتی که با مسیحیان داشتند به راه خطرناک جنگلی هدایت کردند و چون با آن راه آشنایی نداشتم به سمتی که به من نشان دادند حرکت کردم. به زودی شب فرا رسید، ولی از آن ده اثری دیده نمی‌شد. سرانجام، هنگام غروب آفتاب به ساحل رودی رسیدم که از هر طرف آن صدای جانوران وحشی به گوش می‌رسید و کوشش‌های من برای عبور از آن رود بی‌ثمر ماند. احساس می‌کردم که آن روز برایم آستان حوادث سومی است و پایان زندگی‌ام نزدیک شده است. در همانجا نشستم و اشک بر چشمانم حلقه زد، لیکن وقتی چشمانم را برافراشته به

آن سوی رود نظر افکندم، مردی را دیدم که در کنار آتشی نشسته خویشتن را گرم می‌کند. وی گفت: «ناراحت نباش، هم اکنون به کمکت خواهم آمد.» وقتی آن مرد از جا برخاسته به طرف من حرکت کرد، بسیار خوشحال شدم و در عین حال تعجب کردم چگونه بدون هیچ تعلل و ترسی وارد آب‌های غران رود شده از سوی دیگر آن سر درآورد. او به من گفت: «بر دوشم سوار شو و ترس.» این را گفت و مرا بلند کرد و با سهولت به آن سوی رود رسانید. چیزی که باعث تعجب من شد این بود که در حالی که من به تنهایی قادر به عبور از آن رود نبودم، او توانست با حمل چنین باری کوچکترین ترس و واهمه از آن بگذرد. من با خود گفتم او قطعاً از اهالی این محل است و در عبور از رود ورزیده شده. خوب است که من از این فرصت استفاده کنم و در حالی که مژده انجیل را به او می‌دهم از کمک و دستگیری او تشکر کنم، اما وقتی برگشتم و به عقب نگاهی افکندم، از آن مرد و آتش او اثری نبود و تعجبی آمیخته با ترس بر من مستولی گشت. شکی نیست که خداوند ما همان خدای دیروز و امروز و ابدی است که هیچ تغییری در او پدید نمی‌آید، بلکه این ایمان ماست که دستخوش دگرگونی می‌شود.

نجات در بخشایش و رهایی از گناه است. نجات نه تنها بخشودگی گناهان، بلکه آزادی از آن است، زیرا ممکن است بعد از عفو شدن از گناهان نیز باز در گناهان خود هلاک شویم. گناهکاران بسیاری هستند که پس از آمرزش گناهان همچنان در گناه خود هلاک می‌شوند، ولی مسیح نه فقط گناهان ما را می‌بخشد، بلکه ما را از گناه نجات می‌دهد. در هیمالایا مردی بود که بر اثر به طول انجامیدن بیماری‌اش جنون به او دست داده بود. روزی کارد تیزی را که در دست داشت ناگهان در گلوی یکی از منسوبان خود که برای عیادت او در کنارش نشسته بود فرو برد. وقتی مرد نامبرده توقیف و به کیفر مرگ محکوم شد، خویشانش به عذر اینکه مرض طولانی او موجب جنون شده، تقاضای عفو او را کردند و راجه که مردی مهربان بود و تقاضای آنها را منطقی می‌دید دستور داد او را آزاد کنند. دیوانه مزبور که منسوب خود را در روز بیستم ماه به قتل رسانده بود، محکوم گردیده بود که در روز بیست و دوم اعدام شود، اما پس از اینکه در روز بیست و یکم تبرئه شد، در روز بیست و دوم ناگهان درگذشت. گناه او بخشوده شد، ولی چه سود داشت، زیرا که عمرش وفا نکرد؟ نجات آن دیوانه در شفا یافتن از مرضش بود. او مرتکب قتل شد، اما جرم او تنها از مرض او سرچشمه می‌گرفت که قبل از مداوا باعث مرگ او گردید. بسیاری اشخاصی که ممکن است گناهشان بخشوده شود، ولی در گناه خود هلاک گردند. مسیح آمد تا ما را از معصیت نجات بخشد. البته با شفا یافتن از گناه نجات می‌یابیم، ولی چنانچه به گناهان خود ادامه دهیم، در گناه خود هلاک خواهیم گشت. مردم غالباً در اشتباه‌اند، زیرا می‌اندیشند که با بخشوده شدن گناهانشان نجات یافته‌اند، در صورتی که اگر طبع گناهکار آنها معالجه نشده باشد نجات آنها ممکن نیست.

راز درد و رنج. راز درد و رنج در دنیا مسأله‌ای است بسیار بغرنج. گرچه درد و رنج بیشتر نتیجه گناه است، ولی همیشه چنین نیست، چون خداوند بدان وسیله ما را آرامی نمی‌بخشد. صلیب برای حیات روحانی و پیشرفت ما بسیار ضروری است. هرگاه درد و رنج به سود بشر نبود، خداوند متعال آن را از روی زمین برطرف می‌ساخت، ولی او چنین نکرد، چه که آن نعمتی به نفع ماست. وضع ما عیناً وضع یک دانه گندم است که در زمین کاشته شده و قبل از اینکه در هوای باز رشد کند و با نور و حرارت آفتاب شکوفا گردد باید مدتی در دل تاریک خاک بماند و بعداً وقت معین برآید و ثمر بیاورد. توبه

اساسی‌ترین احتیاج ماست. توبه اساسی‌ترین نیازمندی اشخاصی است که مایلند به خدا تقرب جویند (متی ۳: ۲) فرمانروایی خدا نه فقط سلطنت آتی است، بلکه در همین جهان آغاز می‌شود. تنها یک گناه که از آن کوچکتر نباشد و حتی یک فکر ناپاک، کافی است که امید ما را بر باد دهد و ما را از خدا دور سازد. گناهان به اصطلاح کوچک بزرگترین خطر را در بردارند و مانند میکروب‌های مولد مرض می‌باشند، زیرا با وجود اینکه نمی‌توان بدون ذره‌بین آنها را دید، هزاران اشخاص را از پا در می‌آورند. گناهانی که دیده نمی‌شوند نیز همین حال را دارند. احساس آرامش دلیل بر این است که ما از سلطه گناه رسته با خدا همدم گشته‌ایم. روزی استادی از من پرسید: «چگونه می‌توانی از نجات خود مطمئن باشی؟» پاسخ دادم: «همانگونه که با چشیدن چیزی احساس می‌کنم که شیرین است، به همان دلیل می‌دانم که نجات یافته‌ام، زیرا در خویشتن احساس آرامش می‌کنم.» مردی که باور نداشت یخ ممکن است پاهایش را بسوزاند، به اخطار دیگران توجه‌ای نکرد و با پای برهنه بر روی یخ گام نهاد و در نتیجه پوست پاهایش ریخت. گروهی از کسانی که هنوز گرفتار رنج‌های ناشی از گناه نشده‌اند، نمی‌توانند دریابند که گناه انسان را می‌سوزاند و گرفتار درد و رنج می‌سازد. گناه ما را از خدا دور می‌کند. مردی التماس می‌کرد که قبل از جا انداختن استخوان‌های شکسته‌اش

او را از درد آن نجات دهند که البته توقع بیجایی داشت. چه قبل از اقدام به تسکین دادن درد گناه نخست باید پیوند خویش را با خدا استوار سازیم و تحکیم کنیم.

لذت واقعی

گاهی به دوستانم می‌گویم که من در بیان مطالب به دیگران کلمات زندان و رنج و شکنجه را به کار می‌برم، ولی در حقیقت این رنج‌ها ابدًا رنج محسوب نمی‌شد، چون اگر واقعا رنج می‌بردم به موعظه انجیل در روستاها نمی‌پرداختم. حقیقت مطلب این است که در هر جا که به خاطر رهاننده‌ام رنج می‌کشیدم بهشت را در همانجا در روی زمین می‌یافتم و لذتی که در نتیجه آن نصیب من می‌گشت در هیچ جای دیگر وجود نداشت. به علاوه، حضور او برایم چنان روشن و محرر بود که هیچ جای تردید باقی نمی‌گذاشت. رنج فقط هنگامی برای من رنج بود که هنوز مسیحی نشده و دارای آرامش قلبی نبودم و به تمام معنی در دوزخ زندگی می‌کردم، ولی بعد از گرایش به مسیحیت، دیگر رنجی مرا نمی‌آزرد. هنگامی که در زندان بودم، خود را هرگز زندانی نمی‌دانستم و آن را بهشتی در این دنیا می‌انگاشتم. لذت من هنگامی که رنج می‌کشیدم بیش از زمانی بود که در شکنجه نبودم. همچنین شادی که از گرسنگی به من دست می‌داد بیش از زمانی بود که خوراکی‌های لذیذ در اختیارم بود. حضور مسیح بود که این شادی و بهشت خاکی را که هیچ کس نمی‌تواند از من برباید به من می‌بخشید.

در آغوش خدا. هنگام سفر به ایلوم، در کشور نپال، از دهکده‌های بسیاری گذشتم و مردم با اشتیاق تمام به سخن خدا گوش می‌دادند. در این منطقه با راه‌های صعب‌العبور و نشیب و فرازهای بی‌پایان و رودهای متعدد راه‌پیمایی بسیار دشوار است. روز هفتم ژوئن سال ۱۹۱۴ را که با خستگی سفر و انتها درجه گرسنگی و تشنگی، با ریزش باران شدید و عبور از جاده سربالایی به طول ۷ میل سپری گشت، هرگز فراموش نخواهم کرد. در آن روز باد شدیدی مرا به درون غاری پرتاب کرد، ولی خدا را شکر که با وجود سقوط از ارتفاع زیاد صدمه‌ای ندیدم. بله، آن غار چون آغوش خداوند مرا از هر گونه گزند ی رها ساخت و آن راه صعب‌العبور به فردوس منتهی گشت. وزش باد به محبت، ریزش باران به نزول فیض، گرسنگی و تشنگی به به سیری و رضا، صلیب به آرامش مبدل گشت. مراحل مختلف مصلوب شدن مسیح را چون رویایی به چشم دیدم و به یاد آوردم که او همه شب را در باغ جتسیمانی بیدار ماند، شب را با گرسنگی و تشنگی سپری ساخت، ضربه‌های تازیانه و تاج خار وی را به خون آغشته بود و با همه این رنج‌ها او ناگزیر بود صلیب را بر دوش خود کشد. بر اثر ضعف ناشی از تحمل این رنج‌ها، هنگام صعود بر جلجتا لغزید و بر زمین غلطید. خدایا، صلیب من در برابر صلیب تو هیچ است و با فیض و رحمت بی‌مانند صلیب تو برکات زیادی به من ارزانی شده و خواهد شد. کاش، می‌توانستم این آرامش روحی را به برادرانی که از وجود آن بی‌بهره و ناآگاهند نشان دهم، ولی افسوس که این کار از دست من ساخته نیست. این «من نهفته» است که درک آن فقط برای کسی که آن را دریافت داشته امکان‌پذیر است (مکاشفه ۲: ۱۷) از تجربه شخصی همین قدر می‌توانم بگویم که صلیب کسانی را یاری می‌دهد که آن را به دوش کشند. صلیب آنان را به جویبارهای آرامی‌بخش این جهان (جهانی که مملو از درد و مشقت است) رهبری می‌کند، آنانی را که با حمل صلیب از پی مسیح می‌روند با خود به فردوس می‌برد.

مصاحبه ساندر سینگ با مامور دولت. گفتم: «خداوند همه مردم را به وسیله مسیح به حیات جاودان دعوت کرده و به من دستور داده است این بشارت را به شما برسانم. اگر به او ایمان نیاورید، روزی خواهد رسید که همین طور که من در مقابل شما ایستاده‌ام شما نیز در حضور او بایستید و به کیفر ابدی محکوم شوید.» مامور دولت پاسخ داد: «وقتی آن روز رسید، خواهیم دید، ولی اکنون تو باید به زندان بروی تا ببینیم مسیح چگونه به تو یاری خواهد کرد.» گفتم: «من از زندان ترسی ندارم، و گرنه هرگز به اعلام انجیل مسیح نمی‌پرداختم، خوب می‌دانستم که با من اینگونه رفتار خواهد شد و مسیح نیز مرا از این زندان رهایی نبخشیده، بلکه از زندان گناه رهانیده است و هم اکنون من برای همیشه آزادم. گرچه پاهای مرا با قلابه چوبی محکم ببندید، هم چنان آزاد خواهم بود. در آن صورت فکر می‌کنم پاهایم در قلابه چوبی نیست، بلکه به صخره‌ای که هرگز نمی‌توان تکان داد متصل است.» مامور دولت گفت: «ساکت باش و زیاد حرف نزن.» پاسخ دادم: «تا روزی که جان در بدن دارم و زبانی در دهان، از سخن گفتن درباره مسیح باز نخواهم ایستاد. بازداشت که جای خود دارد، «حاضر من جان خود را در این راه فدا کنم.» مأمور دولت خطاب به بازرس گفت: «نیازی به بحث بیشتری نیست. او را ببرید و به زندان افکنید.» بازرس گفت: «آقا، این کافر زندان ما را نجس خواهد کرد.» آنچه بیش از همه مرا متحیر ساخت این بود که این اشخاص حتی زندان را مقدس می‌دانستند و اگر آن محل مقدسی بود، پس چرا ساکنان آن را که می‌بایست اشخاص پرهیزکاری باشند آزاد نمی‌کردند؟ به هر صورت، بازرس

گفت: «منظور از زندان تنبیه و آزرده زدن است، ولی چون این مسیحی آن را تفریگاه تلقی می کند، بهتر است برای او کیفر دیگری در نظر بگیریم.» مامور دولت به او گفت: «بهتر است او را از این سرزمین بیرون رانیم، زیرا اگر زندانی شود، ممکن است با سخنان خویش زندانیان دیگر را نیز مسیحی سازد. بازداشت مجرد او هم خالی از اشکال نیست.» همگی گفته وی را تایید کردند و بی درنگ مرا بدست نگهبانی سپردند که به آن سوی مرز برد.

خاردار یا بار آور. ما را باید به مسیح پیوند بزنی تا ثمر دهیم. چه بسا اشخاصی که چون گیاهان خاردار بودند، ولی با گرایش به مسیح بار آور شدند. روزی بر کوهی درختی دیدم که سراپا غرق خار بود. باغبان گفت: «من می توانم آن را درخت بار آور سازم.» ولی این چگونه ممکن بود؟ چند سال بعد وقتی به دیدن آن درخت رفتم، باغبان آن را پیوند زده بود و درخت به جای خار بار فراوان داشت. خدای بخشاینده نیز به رحمت خویش ما را بار آور می سازد. مسیح برای همه مردم به جهان آمد. اوست که می تواند مانند درختی که به آن اشاره کردم گناهکاران را پاکدل و مقدس سازد. در بلوچستان راهزن مسلح بود که بسیاری را به قتل رسانده بود و اگر شما او را می دیدید، بی گمان می گفتید او اصلاح ناپذیر است، ولی همین راهزن پس از آشنایی با عیسای مسیح دستخوش چنان دگرگونی گشت که همه را به شگفتی انداخت. او به مردمی که از تغییر رفتارشان در شگفت بودند می گفت: «این تغییر بدست من انجام نگرفته، بلکه عیسای مسیح زندگی مرا دستخوش دگرگونی ساخته است. در شگفتم که همراه این دگرگونی دریچه فردوس به رویم گشوده شده و من که آدمکش سنگدلی بودم اکنون انجیل نجات بخش مسیح را به مردم اعلام می دارم.» روزی یک نفر شکارچی به قصد شکار وارد جنگلی شد و با مشاهده کندوی طبیعی عسل بر روی درختی تفنگ خود را بر زمین نهاد و از درخت بالا رفت و به خوردن عسل پرداخت، ولی بیچاره نمی دانست در معرض چه خطر مهیبی قرار گرفته است، چه که ببری در پای آن درخت در کمین او بود. با مشاهده ببر شکارچی با خود اندیشید که گرچه در جای خطرناکی گیر افتاده، ولی چون بر بالای درخت است خطری متوجه او نیست.

این را گفت و دوباره به خوردن عسل پرداخت، بی آنکه دیگر درباره ببر فکری کند، ولی وقتی نگاهی به رود افکند، تمساحی را با دهان باز در مقابل خود دید و با خود گفت: «در جای بدی گیر کرده ام و مرگم قطعی است. لذا مجبورم در همین جا باشم تا شاید ببر و تمساح هر دو از اینجا دور شوند»، اما خطر دیگری نیز او را تهدید می کرد و آن کرمی بود که ریشه درخت را می خورد. سرانجام، پس از مدت کوتاهی، درخت بر زمین افتاد و آن مرد طعمه تمساح گردید. ما نیز در چنین وضعی قرار گرفته ایم و در جنگلی زیست می کنیم که شیطان در آن کمین کرده است و در صدد بلعیدن ماست. روح ما بر فراز درختی که عبارت از تن ماست زندگی می کند و ما با لذتی که از خوردن عسل گناه می بریم از خطر مهیبی که ما را تهدید می کند غافلیم، ولی هرگاه با خدا زیست کنیم، از خطر شیطان در امان خواهیم بود و هیچ قدرتی نمی تواند ما را از او دور سازد. ثمری که خداوند از ما می خواهد چیست؟ این ثمر اعمال ماست. هندوان معتقدند که انسان با به انجام رسانیدن کارهای نیک پاک خواهد شد، ولی مسیح می گوید: «نخست پاک شو، تا اعمال نیک از تو سر زند.» به زبان دیگر، مسیحیت تعلیم می دهد که انسان به یاری مسیح و روح خدا می تواند پاک و منزه شود و سپس کارهای نیک بجای آورد.

ایمان آوردن یک راهزن. روزی از جنگل کوهستانی موسوم به بهیلرا می گذشتم که ناگهان به چهار تن بر خوردم که در کنار جاده نشسته بودند. یکی از آنان با کارد بزرگی که در دست داشت به من حمله ور شد و چون چاره ای نداشتم، سرم را خم کردم، ولی او از کشتن من منصرف شد و به ربودن پتویی که به دوش داشتم قناعت کرد. من به راه خود ادامه دادم، ولی هنوز یک میدان دور نشده بودم که راهزن به من امر کرد بایستم. من گمان می کردم که دیگر امیدی برایم نمانده است، ولی واقع امر جز این بود. او از من پرسید: «تو کیستی؟» من خود را معرفی کردم، منظور از گردش در آن حوالی را برایش شرح دادم و داستان آن مرد ثروتمند و ایلعازر را برایش خواندم. او به این اندیشه فرو رفت که اگر آن مرد ثروتمند که هرگز مرتکب دزدی و راهزنی نشده بود جایش در جهنم بود، خود او که همه عمر را با لخت کردن مردم گذرانده چه سرنوشتی خواهد داشت؟ پس در همانجا توبه کرد و از من خواست که از گناهش بگذرم. پتوی مرا پس داد، یک نوع چای مخلوط با نمک برایم فراهم ساخت و مشتی میوه خشک به من بخشید، چون این بود که خداوند «گوشت را از خورنده و شیرینی را از زور آور» (داوران ۱۴: ۱۴) گرفته و به من داده و «سفرهای برایم در حضور دشمنانم گسترده است» (مزمور ۲۳: ۵). من با او دعا کردم، ولی او فوق العاده ناراحت بود. لذا نیم تنه خود را کنده جهت نشستن روی زمین گسترده و به سختی گریه را سر داد، چون بامداد روز بعد از خواب بیدار شدم، او جریان زندگی خود را برایم نقل کرد. استخوان های زیادی را که در گوشه غار بود به من نشان داده گفت: «این گناه

من است.» البته دلم خیلی به حالش سوخت، ولی درمورد خودم خدا را شکر کردم که مرا حفظ کرد، وگرنه آن روز استخوان‌های من نیز به استخوان‌های درون غار افزوده می‌شد. سپس داستان دزدی را که مسیح به او گفت «امروز با من در ملکوت خدا خواهی بود.» برایش گفتم و دوباره دعا کردم. پس از آنکه اندکی درباره این آیه انجیل «خداوند حتی مرا نجات خواهد داد.» اندیشید، آرامش خود را باز یافت. می‌خواست در همانجا از دست من تعمید گیرد، ولی به سفارش من برای تعمید گرفتن از دست کشیشی به دشت سرازیر گشت.

خوشی و آرامش در همین جهان در انتظار ماست. من به یک سادوی هندی برخوردم که مدت‌ها از وقت خویش را صرف ریاضت و نیایش (یوگا) برای رستگاری روح خویش ساخته بود. پرسیدم چند سال سرگرم تمرین «یوگا» بوده است. پاسخ داد: «سیزده سال.» او واقعا در جستجوی حقیقت بود، اما در قلبش احساس شادی نمی‌کرد. به او گفتم: «پس نتیجه این زحمت چیست؟ تو که به شادی دست نیافته‌ای.» جواب داد: «وقتی برای نجات خود تلاش می‌کنیم، دیگر نباید انتظار خوشی از این جهان داشته باشیم.» ولی من انتظار خوشی و آرامش قلبی را در جهان آینده دارم. وقتی من خودم هندو بودم، چون او می‌اندیشیدم که آرامش موهبتی است نایاب و از این جهان انتظاری جز رنج و غم و اندوه نباید داشت، لیکن اکنون دریافته‌ام که مسیح شادی و آرامش خویش را در همین جهان بر ما ارزانی می‌دارد.

آرامش یا محبت؟ گاهی مردم بر من خرده می‌گیرند که من «تنها درباره آرامش سخن می‌گویم، نه محبت.» روح ما تشنه آرامش است. ما برای آنکه از آرامش برخوردار شویم، با گرد آوردن پول و فراهم ساختن وسایل مادی خویشتن را به رنج و زحمت میندازیم، غافل از آنکه آرامش واقعی نزد خدای محبت است. این آرامش را از محبت خدا نمی‌توان جدا ساخت، چون از محبت خدا برخوردار شدید، بی‌اختیار به دیگران نیز مهر خواهید ورزید. آرامشی که خدا بر ما ارزانی داشته ما را بر آن می‌دارد که محبت وی را به مردم اعلام داریم، ولی هرگاه خود ما به آرامش خاطر دست نیافته باشیم، چگونه می‌توانیم برای کسانی که گرفتار درد و اندوه‌اند دلسوزی کنیم؟ قبل از آنکه به محبت بیکران و بی‌همتای خدا گواهی دهیم، باید خود ما از آرامش خیال که برتر از فهم و شعور است، برخوردار گشته باشیم.

آرامش شگفت‌انگیزی که در مسیح درمی‌یابیم. در سوئد به مرد جهان‌دیده‌ای برخوردم که اکناف جهان را گشته بود. پرسیدم که به چه منظور به این سفرهای دور و دراز رفته است؟ پاسخ داد: «در جستجوی دیاری بودم که در آن درد و غم و سرما و بیماری نباشد، ولی چنین جایی در جهان نیافتم.» درباره آرامشی که خود من در مسیح، نه در کشور معینی، یافته بودم، با او گفتگو کردم و به او گفتم: «برای اعلام همین آرامش و سرچشمه آن است که اکنون رنج سفر را بر خویشتن هموار ساخته‌ام.»

خداوند صد برابر پاداش می‌دهد. پس از گرایش به مسیحیت، وسوسه بر من روی آورد. نخست این پرسش برایم پیش آمد که آیا بی آنکه تعمید گیرم می‌توانم مسیحی‌وار زیست کنم؟ از ترس خویشاوندانم تصمیم گرفتم در جای دوردستی پنهانی تعمید گیرم، ولی در همان هنگام دریافتم بی آنکه خدا را آشکارا به مردم بشناسانم از چنین آرامشی برخوردار نخواهم گشت، ولو آنکه شهادت من مستلزم این باشد که از پدر و مادر و همه چیز خود چشم پوشم. خداوند نیاز مرا صد چندان برآورده ساخت.

گرچه زبان ناتوان باشد، زندگی حقیقت را آشکار می‌سازد. یک روز در حین تعمق و مناجات، حضور مسیح را احساس کردم و قلبم سرشار از شادی ملکوتی گشت. دیدم که در همین دنیای پر از غم و رنج منبع پایان‌ناپذیر شادی نهفته است که دنیا از آن آگاه نیست و حتی کسانی که به وجود آن پی برده‌اند قادر نیستند آن را به نحو رضایت‌بخش و قانع‌کننده‌ای توصیف کنند. مایل بودم به روستای مجاور روم و سهمی از این شادی را به دیگران نیز ارایه دهم، ولی به علت بیماری کشاکشی در تن و روان من درگرفت، بدین معنی که روح مایل بود جلو برود، در صورتی که جسم عقب می‌افتاد، اما سرانجام من فایق شدم و بدن رنجورم را به طرف جلو کشیدم و آنچه را مسیح برای من کرده بود و برای دیگران نیز حاضر بود کند، به آنان اعلام داشتم. آنها می‌دانستند که من بیمار بودم و یک نیروی درونی مرا بر آن می‌داشت که محبت خدا را به آنان اعلام دارم. گرچه زبانم از بیان اینکه مسیح برایم چه کرده ناتوان بود، ولی مردم به حقیقتی که در درونم نهفته بود پی بردند. آنجا که زبان ناتوان است، زندگی و عمل به حقیقت گواهی می‌دهد.

فصل چهارم: آنان که صلیب را بر دوش می‌کشند

کارترسینگ شهید

این جوان فرزند مردی بنام ساندرهام نام از اهالی پاتیلا بود که وقتی شنید پسرش قصد دارد مسیحی شود سخت کوشید تا وی را از گرایش به مسیحیت باز دارد. پسرش پاسخ داد: «من همه جا را در جستجوی رهاننده خویش گشته‌ام، ولی او را در هیچ جا نیافته‌ام سرانجام در انجیل دریافتم که رهاننده من مسیح است که به خاطر من جان سپرد، هیچگاه وی را ترک نخواهم گفت.» پدر آن جوان عروس خود را که باگوان کونوار نام داشت و زیبا و خوش‌رفتار و مورد علاقه شدید پسرش بود، فرا خواند. زن جوان به شوهر خود چنین گفت: «ای مرد خوشبخت، چرا به فکر جوانی و مقام خود نیستی؟ خوب فکر کن؛ وگرنه بعدها پشیمان خواهی شد.» کارترسینگ به زنش پاسخ داد: «سد راه من مباش. آرامش و جوانی و مقام همه زودگذرند، ولی مسیح حیات جاودان به من بخشیده و به من حق داده که فرزند خدا شوم. آیا تو مایل نیستی که چون من از این موهبت برخوردار باشی؟» باگوان کونوار گفت: «من قلب خود را به تو سپرده‌ام. آیا تو قلبت را به من نمی‌دهی؟» شوهر پاسخ داد: «ای باگوان کونوار، من در سینه‌ام فقط یک قلب دارم و آن را نیز به یک نفر داده‌ام و او مسیح است. من نمی‌توانم قلب دیگری بدست آورم و تسلیم تو کنم. پس بهتر است که تو هم قلبت را از من پس بگیری و آن را تسلیم مسیح کنی.» با شنیدن این سخن، باگوان کونوار با دیدگانی اشکبار وی را ترک گفت و نزد پدر شوهر رفت و داستان را مفصل به او گفت. پدر کارترسینگ خشمگین شد و فرزندش را احضار کرده دستور داد همه لباس‌هایش را از تن در آورد، از خانه خارج شود و از هر گونه پیوند پدر و فرزندش چشم پوشد. این واقعه در یکی از شب‌های ماه دسامبر به وقوع پیوست و جوان چاره‌ای جز اینکه امر پدر را اطاعت کند نداشت. لذا پس از اینکه لباس‌هایش را کند و در پای پدرش نهاد، رو به او کرده گفت: «من امروز شرمسار نیستم از اینکه لباس‌ها را از تن بر می‌کنم، زیرا عدل عیسی مسیح گناه و عریانی مرا پوشانیده است.» این را گفت و همچنانکه زیر لب دعا می‌خواند، به پیروی از دستور پدر خانه را ترک کرد. دو سه روزی در جنگل زندگی کرد و با آنکه گرسنگی و تشنگی وی را رنج می‌داد، قلبش سرشار از آرامش بود. مجسم کنید که این ماجرا چه اثری در آن جوان که ناز و نعمت خانه آسوده پدر را پشت سر نهاده بود داشت، او که معنی فقر و رنج را نمی‌دانست، اکنون از هر گونه وسیله زندگی محروم بود.

روز سوم به شخصی مراجعه کرد و با به انجام رسانیدن کار پر زحمتی برای او توانست نیم تنه و عمامه‌ای برای خود بخرد و بعد به شکل یک سادو در آمد و روانه تبت شد تا انجیل مسیح مصلوب را در آن سامان به مردم اعلام کند. در راه از دست کشیشی بنام رابارسنکی تعمید گرفت. سپس با زحمت شبان روزی زبان تبتی آموخت. پس از آنکه چند ماهی را در راه با اعلام انجیل مسیح سپری ساخت، به سرزمین تبت رسید و در شهر تاشی‌گانگ سه ماه به موعظه پرداخت. همه مردم آن شهر بر او شوریدند و چون دریافتند که کارتر به میل خود آنجا را ترک نخواهد کرد وی را در کیسه‌ای نهادند و کیسه محتوی وی را بر دوش کشیده در نقطه دور دستی خارج از شهر رها ساختند. چند روزی بیش طول نکشید که کارتر دوباره به آن محل برگشت لذا لاما حکم اعدام او را صادر کرد. وقتی کارترسینگ از صدور حکم اعدام آگاه شد، رو به مردم کرده گفت: «هر کاری کنید، من اینجا را ترک نخواهم گفت، زیرا محبت پروردگار به من و عشق من به او مرا بر آن می‌دارد که حتی جان خویش را در راه او فدا کنم، تا شما به حقیقت ایمان آورید و از فنا و نابودی رهایی یابید. ای لاما، توبه کن و به خدا ایمان آور وگرنه همین حکم اعدام علیه تو نیز صادر خواهد گشت.» سرانجام، وقتی او را به محل اعدام که بر بالای تپه‌ای بود می‌بردند، به آنان چنین گفت: «من دیگر از این تپه پایین نخواهم آمد و پس از سه روز به آسمان نزد خداوند خویش خواهم رفت.» پس از رسیدن به تپه، او را در کیسه‌ای از پوست گاو جای دادند و در زیر آفتاب گذاشتند. در اثر تابش آفتاب کیسه کم کم می‌خشکید و بر کارترسینگ فشار می‌آورد. در طول سه روزی که وی این شکنجه را تحمل می‌کرد، از طب آمرزش برای دشمنان باز نایستاد. آنان که شاهد رنج کشیدن و در همان حال وجد و سرور او بودند با تعجب می‌گفتند: «روح یکی از خدایان باید در او حلول کرده باشد.»

روز چهارم که هنگام راحت شدن وی از این شکنجه و ورود وی به سرای ابدی فرا رسید، اجازه خواست تا دست خود را از کیسه در آورده آخرین کلمات خود را به رشته تحریر در آورد. وقتی یک دست او را آزاد کردند و مدادی در آن نهادند، اشعار زیر را روی یکی از صفحات انجیلش که هنوز هم در اختیار منشی لاماست، نوشت: «او به من حیات

بخشید و آن حیات هنوز هم از آن او بود. من دین خویش را به مسیح ادا نکرده‌ام. برای اینکه دین خویش را ادا کنم، باید هزار بار خویشتن را فدای او سازم. من از خداوند خود نه یک جان بلکه یک صد هزار جان آرزو می‌کنم، تا صد هزار بار جان خویش را نثار آن دوست کنم. آرزو دارم که عشق من به او کمتر از عشق آن زن هندو که همراه جنازه شوهرش خود را می‌سوزاند نباشد. وقتی او در راه شوهرش که هرگز وی را نخواهد دید اینگونه جانبازی می‌کند، سزاوار نیست من در راه آفریدگار که خدای زندگی است هزاران بار بیش از او جانبازی کنم؟ شرم‌آور است که من در راه معبودم کمتر از زن هندو جانبازی کنم. بعد رو به مردم کرده گفت: «در اینجا گرد آمده‌اید که مرگ یک مسیحی را تماشا کنید. بیایید از نزدیک بنگرید؛ این مسیحی نیست، بلکه خود مرگ است که می‌میرد خدایا، روح خود را بدست تو می‌سپارم، زیرا که این روح از آن توست.» پس از ادای این سخنان، وی به آرامش حقیقی فرو رفت و خویشتن را برای ما سرمشق و نمونه ساخت. بعدها هنگامی که در ایستگاه پاتایلا درباره این شهید صحبت می‌کردم، مرد محترمی را دیدم که با تأثر عمیق می‌گریست. پس از تحقیق، معلوم شد که او پدر همان کارترسینگ بود. او در حالی که می‌گریست گفت: «افسوس که من نمی‌دانستم پسرم دارای چنان ایمان راسخی بود؛ وگرنه با او چنان رفتار نمی‌کردم.» رشادت و دلاوری او هنگام مرگ موجب گشت که نه تنها پدرش، بلکه بسیاری از مردمی که ناظر شهادت وی بودند، به مسیح دل بسپارند.

گل باد شاه شهید. آقای خیرالله داستان زندگی این مرد را که در افغانستان به شهادت رسید اینگونه برایم نقل کرد. پس از اینکه او مسیحی شد و نزد خویشانش بازگشت، آنها نخست با ملایمت و سپس با خشونت تمام از او خواستند که مسیح را انکار کند و با ادای کلمه‌ای^۱ به اسلام برگردد، ولی او با سرسختی اعلام کرد که «من مسیحی هستم و ترجیح می‌دهم که بمیرم و مسیح را انکار نکنم.» خویشاوندانش گوشت بدن او را با کارد قطعه قطعه کردند، ولی او هنگامی که با رنج و عذاب جان می‌سپرد از خداوند برای خویشانش طلب بخشش می‌کرد. او تا دم مرگ در ایمانش استوار و پابرجا ماند. خواننده عزیز، خوب تعمق کن! بسیاری کسانی که در راه شهادت دادن و خدمت به مسیح نه تنها از آسایش و دارایی خود دست شسته‌اند، بلکه حتی جان خویش را فدای او ساخته‌اند. شما برای او چه کرده‌اید و چه خواهید کرد؟ هم اکنون این فرصت برای شما هست که با آنها در ملکوت خدا دمساز شوید. در غیر این صورت، «به زودی آن روز فرا خواهد رسید که عمر شما به هدر رود و دیگر قادر به مراجعت به اینجا نباشید.»

محبت دوستم به دزدان. روزی یکی از دوستانم سرگرم دعا بود. سه دزد خانه او را زدند، ولی او برای دزدان دعا کرد، از پی آنان دوید و آنان را به خانه خویش باز گردانید و گفت: «شما بعضی اشیاء را فراموش کردید. خواهش می‌کنم همه مایحتاج خود را بردارید و ببرید.» آنچه را از چمدان‌ها و جعبه‌هایش برداشته بودید به آنها بخشید و پس از اینکه غذایی برایشان تهیه کرد به آنها گفت: «شما حتما خیلی گرسنه‌اید. پس قبل از ترک خانه شکم خود را سیر کنید.» در پایان، یک جلد کتاب مقدس به آنها داد و گفت: «این را بگیرید و با خود داشته باشید، چون بیش از هر چیزی به آن احتیاج دارید.» یکی از دزدان بعداً توبه کرد و دو نفر دیگر نیز زندگی نویی را از سر گرفتند. دعا می‌تواند کاری انجام دهد که از دست زندان ساخته نیست.

گونه دیگر را برگردانید. روزی همراه واعظی از بازار شهر می‌گذشتم که به یک مولوی نزدیک شدم. او با اینکه ایستاده و گوش می‌داد، به شدت با گفته‌های من مخالفت می‌ورزید. سرانجام چنان خشمگین شد که یک سیلی به صورتم نواخت، اما وقتی گونه دیگر را به سوی او برگرداندم، شرم‌منده شد و ساکت ماند. در نیمه شب همان روز، او پیامی به این شرح برای واعظ فرستاد: «خواهش می‌کنم ترتیبی دهید که سادو را ملاقات کنم و از خطای خود پوزش بخواهم، زیرا از فرط ناراحتی قادر نیستم بخوابم.» من در آن ساعت مسافت درازی از آنجا دور بودم و واعظ نتوانست قبل از صبح روز بعد با من تماس گیرد. او به من گفت: «مولوی شما را به ناهار دعوت کرده است.» خدا را شکر که اندیشه و احساسات او دستخوش دگرگونی گشت و امیدوارم که او گواه زنده‌ای برای دیگران باشد.

^۱ منظور از کلمه اشهد ان لا اله الا الله است.

سال‌ها پیش مرد مقدسی بود که پس از خاتمه کار و وظیفه روزانه عادت داشت به غاری در داخل جنگل برای نیایش و تعمق برود و مشغول تمرین شفاعت شود. روزی فیلسوفی برحسب اتفاق از آنجا گذر می‌کرد و با کمال تعجب مرد مقدسی را که به زانو درآمده بود مشاهده کرد. او مدتی در آنجا ایستاد و بعد جلو رفته دق‌الباب کرد، ولی از مرد مقدس که در دریای تعمق مستغرق بود جوابی شنیده نشد. فیلسوف نیم ساعتی دیگر منتظر ماند و می‌خواست آنجا را ترک گوید که مرد مقدس از جا برخاسته او را به درون غار فرا خواند. تا چند لحظه هر دوی آنها سکوت کردند و بعد فیلسوف سکوت را شکسته و به مرد مقدس گفت: «آیا می‌دانی که این غار به «کمین‌گاه راهزنان» معروف است؟» مرد مقدس پاسخ داد: «بله، آقا من از این موضوع اطلاع کامل دارم. این غار برای دزدان محل ملاقات، ولی برای من پناهگاه است، زیرا وقتی پس از خاتمه کار روزانه می‌خواهم دعا و تعمق کنم در زندگی پرهیاهوی شهر موانع و مزاحمت‌های بسیار وجود دارد که محل عبادت من است و غالباً به حدی افکارم منحرف می‌شود که نه من و نه دیگران بهره‌ای از این نیایش نمی‌بریم. لذا از انحرافات و آشفتگی‌های زندگی پر سر و صدای شهری دور می‌شوم و به این محل پناه می‌برم، جایی که در حضور مبارک خدای خود استراحت می‌کنم و زیبایی قدوسیت او را درمی‌یابم. من در این محل وقت خود را صرف دعا و طلب شفاعت برای دیگران می‌کنم. «دزدان و راهزنان که غالباً به اینجا می‌آیند، هیچگونه زحمتی برایم ایجاد نمی‌کنند و حتی یکی از آنها به من گفت: «ای مرد مؤمن محترم، گوش کن. ما کور و احمق نیستیم. ما اموال اشخاص عوام فریب را می‌دزدیم، زیرا با آنکه خود آنها به ظاهر راهزن نیستند، دست کمی هم از ما ندارند، منتهی به انحای مختلف دیگران را چپاول می‌کنند.» من نه نام آنها را افشا می‌کنم و نه آنها را به دولت معرفی می‌کنم، چون می‌دانم که از دست دستگاه دولتی جهانی و زودگذر کاری جز مجازات جسمی آنان ساخته نیست. دولت نه تنها به اصلاح آنها توفیق نخواهد یافت، بلکه آنها را دل‌سخت‌تر خواهد ساخت، لیکن من در حضور خداوند که می‌تواند قلب آنها را دگرگون کند و به آنها حیات نو بخشد برای آنها شفاعت می‌طلبم. در نتیجه بعضی از آنها موجودات تازه و افراد خوبی برای جامعه می‌شوند و خود کمک روحانی به دیگران می‌دهند.

بدین نحو با فیض خداوند کار روحانی من در این کنج خلوت مانند کاری که بین توده ملت انجام می‌شود ادامه دارد. «برای اینکه صدای این خدای ساکت را بشنویم، بسیار واجب است که در حضور او خاموش باشیم، زیرا خداوند کار خود را در سکوت انجام می‌دهد. آدمیزاد نیز که به شکل و شبیه خداوند خلق شده، در سکوت می‌تواند تفکر و احساس کند و در سکوت به رازهای جهان دست یابد. مثلاً اختراعات و اکتشافات مختلف در سکوت انجام شده. خلاصه، منشا همه کارهای بزرگ سکوت بوده و هنوز هم هست. انسان وقتی به کمک پیرامونیانش نیازمند است، یا می‌خواهد دیگران را یاری کند، افکار و نقشه‌های خود را به وسیله کلمات به دیگران ابراز می‌دارد، ولی چون خداوند در خلق کردن چیزی احتیاج به کمک و معاونت هیچ کس ندارد، لذا هر چیز را در سکوت ساخته است و همه دستگاه آفرینش را به تنهایی حفظ می‌کند. در موردی که خداوند می‌خواهد اشخاص گمراه را به راه راست برگرداند به وسیله پیغمبران و حواریان خود با آنها صحبت می‌کند، کما اینکه در این عهد به شکل انسانی متجلی شد و با بشر سخن گفت و کار نجات آنها را تکمیل کرد. «به خلاف آنچه گروهی از مردم می‌پندارند، تعمق و نیایش را نمی‌توان به تنبلی حمل کرد. این عمل غواص در اقیانوس در حقیقت به خاطر بدست آوردن مروارید گرانبهای الوهیت است که نه فقط غواص بلکه دیگران نیز از آن بهره برمی‌گیرند. همانگونه که غواص در حین فرو رفتن در آب نفس خود را نگاه می‌دارد، کسی که خود را به دعا و تفکر سپرده از انحرافات فکری این دنیای پر سر و صدا به خلوت پناه می‌برد. به منظور فرو رفتن در زندگی آشفته اقیانوس این جهان به دعا و نیایش نیازمندیم تا بتوانیم به وسیله آن نفس دعا را که روح‌القدس از بالا به ما می‌دمد پیوسته استنشاق کنیم، چون بدون آن نمی‌توانیم زندگی معنوی خود را حفظ کنیم.»

فیلسوف: «من می‌توانم از تجربه شخصی خود شهادت دهم که بدون تمرکز فکر در یک موضوع هرگز نمی‌توانم درباره آن بطور منطقی فکر کنم و بدون استدلال صحیح به نتیجه معتبر برسم، لیکن با وجود این همه استدلال، قادر نیستم وجود خدای خاموش تو را کاملاً درک کنم، با اینکه او را در اقیانوس حقیقت می‌نامی. آیا می‌توانی دلیل مقتضی مبنی بر وجود خدا ارایه دهی؟» مؤمن: «من در داخل و خارج هستی خودم وجود خدا را حتی بیش از وجود خودم واضح و روشن می‌بینم، ولی قبل از آنکه سعی کنیم او را بشناسیم، باید نخست خود را بشناسیم، تا به وجود او که ما را خلق کرده پی ببریم. ما نباید فراموش کنیم که او مافوق فهم و ادراک بشر است، زیرا اگر منطق بشر بتواند او را درک کند

پس دیگر او خدا نیست، بلکه یک انسان عادی است. هزاران تن حاضرند از تجربه شخصی خویش گواهی دهند که خداوند در قلبی ساکن است که با ایمانی کودکانه سرشار از عشق خدا باشد. همچنانکه حرارت آتش که دست ما را گرم می‌کند دلیل وجود آتش است، همانگونه هم تجربه معنوی ما از همبستگی و مصاحبت جان‌بخش خداوند دلیل محکمی بر وجود اوست. ما می‌توانیم حتی بدون معلومات خارجی خویش نیز او را بشناسیم و وجود او را احساس کنیم. مثلاً مردی را می‌شناسم که کر و کور و لال بود، چون در پانزده سالگی با استفاده از حس لامسه از او پرسیدند که آیا خدا را می‌شناسد، با علامت جواب داد: «من کمتر از وضع خارجی این دنیا اطلاع دارم، ولی مطابق فهم و احتیاجم خالق و خداوند خود را خوب می‌شناسم».

من همیشه او را با دیدگان درونی‌ام می‌بینم و از حضور او لذت می‌برم» (رومیان ۱ : ۱۹). هلن کلر، ساکن شهر بوستون، که شخصیت جهانی دارد، نیز دارای همین تجربه بود. وقتی برای نخستین بار در دوازده سالگی دکتر بروکس تعلیماتی درباره خداوند و محبت او به هلن می‌داد، دختر جوان گفت: «بله، من قبلاً تمام اینها را می‌دانستم، ولی تنها نام او را نمی‌دانستم.» فیلسوف: «من نمی‌خواهم راجع به این مطلب با تو جر و بحث کنم، ولی می‌توانی به من بگویی منظور از پشت زدن به این دنیا چیست؟ آیا منظورت این است که از دنیا متنفری و خود را بالاتر از دیگران می‌دانی؟ چرا به دنیا پشت کرده‌ای؟» مؤمن: «من هم از مباحثه خوشم نمی‌آید، ولی این فقط گفتگویی بین ما دو نفر است. درباره پرسشی که از من کردید، من به شما اطمینان می‌دهم که هرگز از دنیا متنفر نیستم و خود را بالاتر از دیگران نمی‌دانم. خدا نکند که اینچنین فکری را به خویشان راه دهم. من مانند دیگران شخصی ضعیف و گناهکارم، ولی فیض آزادی‌بخش خداوند مرا یاری و نجات می‌دهد. این صحیح نیست که شما فکر کنید من دنیا را انکار کرده‌ام، زیرا نه تنها از دنیا گریزان نیستم، تمایلی نیز به آن ندارم. من از همه بدی‌های این جهان متنفرم و می‌کوشم از آنها دوری کنم. کوشش من این است که موانعی را که در راه رسیدن به زندگی روحانی من است از میان بردارم. در غیر این صورت تا زمانی که ما در این جهان هستیم انکار آن برای ما امکان‌پذیر نیست، زیرا اگر شهری یا آبادی را ترک کنیم و برای زندگی به جنگلی پناه ببریم، آن جنگل بخشی از همین دنیاست. تا زمانی که در این خانه خاکی بسر می‌بریم، انکار آن اصولاً خنده‌آور است، چون هر جا برویم و در هر جا زیست کنیم، جسم ما با جهان پیوند ناگسستنی دارد. هیچ کس نمی‌تواند قبل از اینکه این پیوند را مرگ بگسلد، از دنیا چشم پوشد. در واقع خداوند هم مایل نیست که ما از جهانی که خود او ما را در آن نهاده بگیریم، ولی نیت مقدس او این است که از نعمت‌های این دنیا به نحو درستی بهره ببریم و خود را در مدت اقامت در آن آماده سازیم، زیرا بنابر مشیت الهی این یک دوره آزمایش جهت رفتن به خانه آسمانی است.» فیلسوف: «چنانچه خودت را بالاتر از دیگران نمی‌دانی و برعکس اذعان داری که مانند دیگران ضعیف و گناه‌کاری، پس فرق تو با اشخاص دیگر این دنیا چیست و چرا تو را مؤمن می‌خوانند؟»

مؤمن: «شاید به خاطر دارید که سقراط روزی در کمال خضوع اقرار کرد که در سراسر عمرش فقط یک درس آموخته و آن این است که او هیچ نمی‌داند. بنابراین، دیگران از او پرسیدند که اگر او که فیلسوف است هیچ نمی‌داند پس فرق او با دیگران چیست؟ او جواب داد که فرق وی با مردم فقط در این است که او می‌داند که هیچ نمی‌داند، در حالی که دیگران حتی نمی‌دانند که هیچ نمی‌دانند. وضع من نیز چون وضع اوست. من می‌دانم که ضعیف و گناهکارم، اما مردم حتی نمی‌دانند که گناهکارند و چون از علاج گناه خود نیز ناآگاهند، در گناهان خود هلاک می‌شوند. اگر مردم مرا مؤمن می‌نامند، این اشتباه خود آنهاست. من می‌کوشم با نزدیکی به خداوند قدوس خود به مقام تقدس برسم، ولی هرگز نمی‌توانم بگویم که به آن مقام رسیده‌ام. البته من همواره حاضر آشکارا به مردم گواهی دهم که در نزدیکی با نجات‌دهنده قدوس و عزیز خودم از آرامشی که مافوق تصور است بهره‌مند می‌شوم و چون این شادی ملکوتی را نمی‌توان با زبان دنیوی بیان کرد، مردم دنیا از آن آگاه نیستند.» فیلسوف: «من به خود اجازه می‌دهم از شما سؤال دیگر کنم و آن اینکه اگر نمی‌توان این شادی و تجربه را به زبان انسان اظهار داشت پس فرق میان انسان و حیوان چیست؟ البته حیوان نمی‌تواند احساس خود را اظهار دارد یا توضیح دهد، ولی اگر انسان با قوه بیانی که خداوند به او داده مانند حیوان عاجز باشد در این صورت فکر نمی‌کنم فرقی یا وجه تمایزی بین بشر و حیوان وجود داشته باشد. پس، به عقیده من، همه این تجارب معنوی عبارت است از تصور و تخیل. مؤمن: «خواهش می‌کنم مغلطه نکنید و به یاد داشته باشید که تجارب معنوی هرگز وهم و زاده تخیل نیست، بلکه منطبق با واقعیت است. مگر زندگی عملی افراد روحانی این واقعیت را ثابت نمی‌کند؟ موضوعات معنوی را می‌توان به طرق معنوی تشخیص داد و بیان کرد. درمورد فرق میان بشر و حیوان این موضوع از هر جهت روشن است. غیر از افکار و تجارب معنوی عمیق که تنها از طریق زبان معنوی می‌توان بیان کرد، بشر می‌تواند که احساسات و ادراکات خود را بر حسب توانایی و استعدادش با

زبان و لفظ بشری بیان کند، اما از طرف دیگر، حیوان با آنکه زبان هم دارد، هرگز نمی‌تواند این کار را صورت دهد. فکر کنید او زبان دارد، ولی لال است. علت این است که حیوان نه دارای قوه ناطقه است نه مطلبی دارد که بیان کند. به علاوه اختلاف بزرگ دیگری وجود دارد که بشر را از حیوان متمایز می‌سازد. حیوانات تابع غریزه‌اند، در صورتی که بشر تابع منطق است. مثلاً پرندگان آشیانه خود را عیناً به سبکی که قرن‌ها پیش ساخته می‌شد می‌سازند، بی‌آنکه کمترین اصلاح یا پیشرفتی در ساختمان آن مشاهده شود. آنها از لحاظ ساختمان متحدالشکل و یکنواخت هستند. به خلاف حیوان، انسان طبعاً موجودی است مترقی، ولی بدون آموختن و کوشش نه می‌تواند معلوماتی کسب کند و نه پیشرفت کند، در حالی که حیوان کار خود را بدون دستور یا کوشش انجام می‌دهد. فکر کنید همین طور زنبور عسل کندوی خود را می‌سازد و از گل‌ها عسل گرد می‌آورد. همه این فعالیت‌ها معلول غریزه است، یعنی دائماً ثابت و تغییرناپذیر است. لذا زنبور قادر به هیچ اصلاح یا پیشرفتی نیست. انسان هر چیزی را بعد از سال‌ها مبارزه و کوشش بدست می‌آورد. منظور اصلی خداوند این است که بشر در نتیجه این مبارزه شدید و طولانی در جهت حیات جاودانی رشد کند و بتواند از دوستی و مصاحبت خالق خود برخوردار گردد و دائماً و بطور ثابت مثل خداوند که او را به صورت خویش ساخته رشد کند و تا ابد از سعادت تقرب به او بهره برد. پس از این گفتگو، فیلسوف و مؤمن یکدیگر را با محبت زیاد در آغوش گرفتند و فیلسوف از دوست خود خداحافظی کرد و قبل از حرکت گفت: «دوباره به دیدن شما خواهم آمد.» مؤمن نیز چند لحظه زانو زد و سپس غار را در ساعت معینی ترک گفت، تا از پی کار روزانه‌اش رود.

زمانی مردی ثروتمندی می‌زیست که از همه وسایل راحت و آسایش برخوردار بود و منتهای ناز و نعمت برایش فراهم، ولی بدبختانه هیچ فرزند ذکوری نداشت. از این‌روی به همسر و دوستان خود می‌گفت: «دعا کنید که خداوند پسری به من ببخشد تا وارث املاک من شده نام من و خانواده‌ام را زنده بدارد.» پس از چندی خداوند این شفاعت را مستجاب کرده پسر زیبا و نیک اختری به او ارزانی داشت. والدینش هر گونه وسیله‌ای را که برای پرورش فرزند لازم بود فراهم ساختند. انتظارات و امیدهای آنها نیز بی‌حد و حصر بود، چون به شش سالگی رسید، پدرش اقدامات مخصوصی جهت تعلیم و تربیت او به عمل آورد و تا پانزده سالگی از پرورش او باز نایستاد. این پسر در هجده سالگی ازدواج کرد. زندگی آنان چنان قرین خوشبختی بود که همسایگان بر آن حسد می‌ورزیدند. تا اینجا آنها از خوشی‌های دنیا کاملاً بهره‌مند بودند و تلخکامی روزگار را نچشیده بودند، ولی چند ماهی بیش از ازدواج آنان نگذشته بود که بدبختی به شوهر روی آورد. والدین او که آنچنان وی را دوست می‌داشتند، هر دو از بیماری وبا درگذشتند. بدبختی و مصیبت غالباً از چند سوی به انسان روی می‌آورد. در همان هنگامی که جوان از مرگ والدینش غم‌زده و سوگوار بود، دزدان بر خانه‌اش دستبرد زدند و دار و ندار او را ربودند. همه دوستان خود خواهش در روز سختی وی را ترک گفتند. جوان با نومی‌دی فریاد می‌کشید: «آه! چه کنم و به کجا پناه برم؟» از آنجا که چشم به راه نوزادی بودند، جوان نزد خود می‌اندیشید که فرزند آنان از آسایشی که هنگام ولادت خود او فراهم بود محروم خواهد گشت. «آه، این چه بدبختی است که بر من روی آورده؟» چون همسر مهربان و غمخوارش شوهرش را اینچنین نومید و اندوهگین دید، او را دل‌داری داد و با دست لطیفش اشک‌های وی را پاک کرده او را چنین دل‌داری داد: «همسر دل‌بندم، گریه نکن و نگران مباش. به خدا توکل کن، چون هر چه او بسر ما آورده به نفع ما بوده و آنچه نیز در آینده کند مسلماً متضمن سود ما خواهد بود. از این‌روی، ترس و نگرانی را از خود دور کن و مردانه با دشواری‌ها مبارزه کن.» پس از چند روزی که به تلخی سپری گشت، نوزاد آنها چشم به جهان گشود. مرد جوان با همه توانایی خویش از زن و فرزندش نگهداری کرد.

ولی از بخت بد نوزاد آنها روز بعد درگذشت. مرد جوان هنگام بازگشت از گورستان همسرش را بیهوش یافت. کمی آب سرد در دهان زنش ریخته سر وی را روی زانوانش نهاد و در کنار او نشست. پس از لحظه‌ای زن به هوش آمد و چشمانش را گشود. مرگ نوزاد شوهر را غم‌زده و زن را ناتوان ساخته بود. آنها تنها می‌توانستند با محبت و امید به یکدیگر بنگرند و حتی یک کلمه نمی‌توانستند بر زبان برانند. پس از چند دقیقه زن چشمانش را برای همیشه بر هم نهاد و جان به جان آفرین سپرد. تحمل این وضع برای مرد جوان بسیار دشوار بود. پس او از شدت ضعف و ناتوانی به حال اغما بر زمین افتاد. یکی از همسایگان که از آنجا می‌گذشت دوست خود را دید که تنها و بیهوش بر زمین افتاده است. بی‌درنگ جریان را به اطلاع دوستان و آشنایان رساند و آنان به محل وقوع واقعه شتافته زن را به خاک سپردند. هنگامی که تابوت زن را به گورستان می‌بردند، شوهر نیز از دنبال آن به گورستان رفت و بر لب گور ایستاده فریاد تلخ و دردناکی کشید: «کاش، یا خود من می‌مردم، یا همه رنج و اندوه مرا ترک می‌گفت. دوست غمخوار من اکنون از جهان رفته و مرا در این دنیای سرد تنها گذارده است. اکنون چه بدبخت و بیچاره‌ام! دیگر در این جهان پنهان کسی را ندارم.» پس از ادای این سخنان او بار دیگر بیهوش بر زمین افتاد. این منظره دلخراش همه مردمی را که در آنجا بودند به گریه انداخت. آنها با منتهای مهربانی او را از زمین برداشته به خانه‌اش بردند. پس از آنکه مدتی را به استراحت پرداخت، دوستانش وی را چنین دل‌داری دادند: «آنچه می‌بایست بشود، شده است و بیش از این بی‌تابی کردن سودی ندارد. دیر یا زود همه ما باید جهان را ترک گوئیم.» وقوف به فناپذیری و ناپایداری این جهان وی را به اندیشه فرو برد. نزد پیشوای دینی رفته با علاقه وافر درباره حقایق دین از او تحقیق کرد. با این حال، اندیشه وی همچنان مغشوش و مضطرب بود. از این‌روی به جنگلی پناه برد و در غاری دل‌خویش را به خداوند گشود و به او گفت: «ای خداوند و خالق من، یا مرا از این جهان ببر، یا بر من گناهکار سیاه‌بخت رحم کن.» روزهای متوالی دست از دعا و نیایش نکشید و همچنان در حضور خدا بماند. تا سرانجام، همچنانکه گفته‌اند: «جوینده یابنده بود.» دعای وی برآورده گشت.

بامداد روزی، همچنانکه در درون غاری نشسته در بحر اندیشه فرو رفته بود، مردی را دید که به غار نزدیک می‌شود. به دیدن مرد، اندیشه وی دستخوش تخیلات بسیار گشت. با خود گفت: «شاید این مرد نیز چون خود من رنج برده و

از جهان خسته شده است و از پی پناهگاهی برای آسایش در جنگل سرگردان است و شاید هم او فدایی و سرسپرده خداوند است و می‌خواهد خویشتن را به نیایش وی سرگرم دارد. اندیشه‌های دیگری نیز از سر وی می‌گذشت، چون آنکه شاید این غار از آن اوست، یا رهگذری است که راه خود را گم کرده، یا چوپانی است که از پی گوسفندان گمگشته خود می‌گردد. این مرد لحظه‌ای بعد به غار رسیده با محبت و همدردی بی‌آلایشی به گوشه‌نشین دل‌شکسته سلام کرد. مرد گوشه‌نشین بی‌درنگ از جای برخاسته وی را دعوت کرد تا بر روی پتویی که خود او بر زمین گسترده بود بنشیند. رهگذر به غارنشین گفت: «ممکن است افتخار آشنایی با نام شما را داشته باشم و با استفاده از فرصت پیرسم از کجا و برای چه به اینجا آمده‌اید؟» مسیح ابدی: «شما معنی و اهمیت اسم مرا نمی‌توانید درک کنید. من شبان حقیقی هستم و از آسمان به زیر آمده‌ام تا گوسفندان گم شده خود را گرد آورم (یوحنا ۳: ۱۳). اگرچه جوینده حقیقت گفتار او را درست نفهمید، لیکن شخصیت ابدی مسیح و کلمات او اثری عجیب و عمیق در او بر جای نهاد، چون اینکه قلب سیاه او با حضور پر جلال و درخشان آن مرد غریب نورانی شده و متوجه شد که خودش مانند یک گوسفند گمشده است و احتیاج مبرم به شبان حقیقی دارد. مرد غارنشین از مسیح پرسید: «چند وقت است که در اینجا اقامت دارید و به راز و نیاز با خدا سرگرمید؟» مسیح ابدی: «از آغاز جهان.» جوینده: «واقعاً؟ پس به نظر من شما پیامبرید. از شما تقاضا دارم اطلاعات کاملی راجع به خودتان به من دهید و مرا برکت داده شاگرد خود سازید.» مسیح ابدی: «هر چند بیش از دو هزار سال از زمانی که به خاطر نجات بشر ظاهر شدم نگذشته، ولی قبل از آن من وجود داشتم و «پدر جاودانی» و ابدی‌ام (اشعیا ۹: ۶؛ یوحنا ۱۴: ۹) من «پادشاه عدالت و صلح» و «کاهن» ام. هیچ کس نمی‌تواند مانند من پادشاه و در عین حال کاهن باشد. از نظر انسانی من شجره‌نامه‌ای ندارم (عبرانیان ۷: ۲ و ۳؛ لوقا ۳۰: ۱ - ۳۶)

من قبل از تجسم به همه کسانی که مرا دوست داشتند نمایان شدم و آنان را یاری و برکت دادم (سفر پیدایش ۱۴: ۱۸ و ۱۹، یوحنا ۸: ۵۶ - ۵۹ و دانیال ۳: ۲۵) و اکنون در پاسخ دعایت بر تو نمایان گشته‌ام، تا تو را آرامش و زندگی جاودان بخشم (چون جوینده حقیقت پژوه بدینسان کاملاً حقیقت را درک کرد و بدان پی برد، یکباره خویشتن را به پای مسیح ابدی افکند و فریاد برآورد.) جوینده: ای خدا و پدر من، امروز من در تو خالق و مولای زندگی‌ام را یافته‌م و دیگر به زیان‌های مادی خویش اهمیت نمی‌دهم، چون دارای همه چیز هستم. از این روز به بعد من غلام حلقه به گوش تو هستم. تو همه چیز من در این دنیا هستی. چرا تاکنون خود را از من نالایق و غلام بیچاره‌ات مخفی کردی؟ مسیح ابدی: بدیهی است. علت اینکه تاکنون خود را به تو ظاهر نساختم این بود که تو آماده اینچنین ظهوری نبودی، ولی در حقیقت من همیشه با تو بوده‌ام. گذشته از این ظهور من در درون قلب بشر بسی مهم‌تر و واجب‌تر از ظهور من در جسم است. رنج‌هایی که بر خود دیدی اکنون تو را برای شناخت من آماده‌تر ساخته است، زیرا که مردم با درد و رنج و غم و اندوه به من راه می‌جویند. بدینسان انسان برای درک حضور من و برخورداری از برکات الهی آماده می‌شود. درد و رنج غالباً انسان را به حضور و گناه خویش می‌آگاهد، وی را به نیازهای واقعی خویش واقف می‌سازد، تا جایی که برای چاره‌جویی جهت نیازمندی‌های خویش به پا می‌خیزد و سرانجام پاسخ همه حوایج خویش را در من می‌یابد. جوینده: واقعاً چه مرد خوشبختی هستم! هرگاه همه منافذ تنم چون دهان زبان به سخن گفتن می‌گشود، من در آن صورت نمی‌توانستم آنگونه که شایسته توست سپاسگزارم. اکنون نمی‌دانم که تو خواهان تنها ستایش لفظی نیستی و قلبی که در آن سکونت داری ناگزیر است تو را ستایش کند، زیرا که آن مملو از مهر و محبت توست. خداوند و خالق من، گستاخی و خودسری مرا ببخش که جرات می‌کنم سؤالی از تو کنم. آیا این آرامشی که احساس می‌کنم آنگونه که اصحاب عقل این جهان می‌پندارند امری ذهنی و خیالی است؟ من عقیده دارم که این آرامش از خارج به من داده شده و امری واقعی است. مسیح ابدی: پسر، راجع به آنچه دانشمندان جهان می‌گویند نگران مباش، زیرا بیشتر آنان خودخواه و از خدا به دورند و از همین روی به کورانی می‌مانند که عصاکش کوران دیگرند.

گرچه خداوند این جهان را بدست او آفریده، ولی این جهان مخلوق او خود خدا و بخشی از هستی او نیست. با این حال جهان قائم به ذات و از او جدا نیست. در این صورت آیا باید گفت که جهان وجود خارجی ندارد و تنها زاده توهمات ماست؟ تجارب روحی و تجلیات ایمان قوم من وهم و زاده تخیل نیست. ایمان همگی منطبق با واقعیت و ناشی از تقرب با من است. جوینده: خداوند، نگذار برکتی که امروز یافته‌م بر اثر ناتوانی و سستی من از دست رود و به رحمت خویش مرا یاری کن که همواره به تو امین و وفادار مانم. بگذار که همواره خادم و مقرب تو بوده، در تو و برای تو زیست کنم. مسیح ابدی: برای تو لازم است که همیشه بیدار باشی و دعا کنی. به اینکه ثروت و دارایی جهان را از دست داده‌ای اهمیت مده، زیرا این امر می‌بایست زود یا دیر به وقوع پیوندد. اکنون دارای ثروت حقیقی هستی

که هرگاه جان خویش را تباه نسازی کسی را یارای آن نیست که آن را از تو بریاید. تو اکنون چون آن کسی هستی که قایق وی دستخوش امواج خروشان رود گشت و توفان قایق وی را در آب واژگون ساخت. او با تکاپوی زیاد خویشتن را به ساحل نجات رسانید، ولی هرچه همراه داشت، جز مشتی پول که در جیبش مانده بود، بدست امواج خروشان رود سپرده گشت. مبلغ ناچیزی را نیز که برای او مانده بود دزدان از دستش ربودند. خلاصه آنکه هر چه داشت از دست داد. ولی ترس و نگرانی بر او چیره نگشت، زیرا دارای آن ثروت درونی بود که دست بشر بدان نمی‌رسد (یوحنا ۱۴ : ۲۷). از اینروی، او خدا را سپاس‌گویان از پی وظیفه خویش رهسپار گشت. تو نیز باید خدا را سپاس‌گویی که با از دست دادن مال و منال این جهان دارای ثروتی گشته‌ای که کسی نمی‌تواند آن را از تو بریاید. «اینک، همواره با شما هستم» از اینروی رفته «بره‌های مرا خوراک دهید» (یوحنا ۲۱ : ۱۵). حقیقت‌پژوه سر خود را به احترام خم کرد، و خود را به پای مسیح زنده و ابدی انداخت که پس از تبرک وی ناپدید گشت. وی همان دم از جا برخاسته با جان و دل به سپاسگزاری و خدمت خداوند خویش سرگرم گشت.

هرگاه انسان خویشتن را می‌شناخت و می‌دانست که چیست، خدا را نیز که انسان به صورت وی آفریده شده می‌شناخت، «چونکه آنچه از خدا می‌توان شناخت در ایشان ظاهر است...» (رومیان ۱ : ۱۹)، ولی باید دانست که خدا و خویشتن را با معلومات و «عقل این جهان» نمی‌توان شناخت، زیرا مکتب‌های علمی و فلسفی و مرامی فراوان به جای آنکه ما را به خدا رهنمون شوند ما را از او روگردان می‌سازند. معلومات ما گاهی ندای خدا را که در درون ماست خاموش می‌سازد و ما را گمراه می‌گرداند. دانش حقیقی که ما را به راستی و حقیقت رهنمون می‌شود تنها با دعا و تعمق حاصل می‌شود، زیرا در این صورت است که هستی ما به یگانه هستی جهان می‌پیوندد و خداوند در خلوت و تنهایی با ما سخن می‌گوید. به زبان دیگر، معلومات این جهان را از راه آموزش و معلومات خدا را به راهنمایی شعور باطنی که در نهاد ما نهفته است می‌توان کسب کرد. برای کسب معلومات روحی باید شعور باطنی و احساسات درونی را، که به تاثیر گناه مرده یا پژمرده شده است، بیدار ساخت. روزی مرد کوری می‌خواست کتاب مقدس خود را که به خط برجسته مخصوص نابینایان نوشته شده بود بخواند، ولی چون انگشت او یخ زده بود نمی‌توانست حروف کتاب را لمس کند و بخواند. او کنار آتش نشسته خویشتن را گرم کرد و سپس به آسانی توانست کتاب را بخواند. عینا به همین منوال «آفتاب عدالت» (ملاکی ۴ : ۲) و آتش روح خدا در دل‌های ما اثر کرده ذهن ما را تیز و روشن می‌سازد. با شناخت خویشتن و آفریدگار از تقرب جان‌بخش به او بهره‌مند و متمتع می‌شویم، چون پس از «تولد تازه» به فرزندى خدا در آمدیم، روح خدا با ما سخن می‌گوید و اسرار زندگانی روحانی را بر ما نمایان می‌سازد. وقتی تولد روحی یافتیم، زبان روحانی زبان مادری ما می‌شود و همانگونه که نوزاد زبان مادرش را می‌فهمد ما نیز به مدد همین زبان مادری با خدا هم‌صحبت می‌شویم. زبان جز وسیله‌ای برای تفهیم مقصد به دیگران نیست، ولی یک انسان بالغ نیز چون کودکی مقصد خدا را بدون ادای کلمه‌ای در می‌یابد. به عنوان مثال، اگر بخواهیم معنی کلمه «ایسوار» سانسکریت را به کودکی که زبان مادری‌اش انگلیسی است بیاموزیم، ناگزیریم به او بگوییم «ایسوار» به معنی خداست.

ولی به چه زبانی او قبلا فهمیده است که «خدا» خداست؟ این را او بدون زبان خاصی و به یاری شعور باطنی خویش دریافت کرده است. همچنانکه خورشید را تنها در نور آن می‌توان دید، «آفتاب عدالت» یا «نور جهان» را تنها در پرتو خداوند می‌توان ملاحظه کرد. تنها در پرتو حقیقت خداوند است که انسان می‌تواند خویشتن را بشناسد، ولی برای آن محتاج بینایی روحی است، زیرا نابینایان و آنانی که با «دیدگان نابینا» می‌بینند، نمی‌توانند به حقیقت خدا پی برند (متی ۱۳ : ۱۳) برای شناخت الوهیت مسیح یا باید به تمام معنی انسان باشیم، زیرا زندگی حیوانی، هر چند هم که کامل باشد، برای این منظور کافی نیست. گناهکاران نمی‌توانند او را بشناسند و برای شناخت عیسی که «مظهر خدای نادیده است» (کولسیان ۱ : ۱۵) و همچنین شناخت خویشتن که به صورت وی آفریده شده، به «انسان نو» و «خلقت نو» نیازمندیم. گناه ماهیت انسان را دگرگون و تیره ساخته است و با تغییر ماهیت است که انسان می‌تواند خداوند و رهاننده خویش را بشناسد. در نتیجه گناه، بشر نه تنها مقام و منزلت انسانی خویش را از دست داده، بلکه روحا مرده است. از همین روی است که حضور خدا را که در همه جاست درک نمی‌کند و به مرده‌ای می‌ماند که از احساس و استنشاق هوایی که وی را احاطه کرده ناتوان است. کسانی که روحا مرده‌اند نه می‌توانند خدا را بشناسند و نه او را به روح و راستی پرستند. آفریدگار در کالبد آدم «روح حیات» دمید (پیدایش ۲ : ۷) و از آن روز انسان موجودی زنده گشت ولی گناه این موجود زنده را کشت و هلاک ساخت. از اینرو لازم بود که خداوند بار دیگر در کالبد انسان مرده روح حیات دمید - حیات پایدار و جاودان (یوحنا ۲۰ : ۲۲) انسان ناچار است با توبه و انابت به سوی خدا بازگردد و در حضور وی ماهیت واقعی خویش را دریابد. در غیر این صورت خطر در کمین اوست، یا از موهبت و برکت تقرب به خدا محروم می‌ماند یا پس از آنکه به او تقرب جست و از آرامش وی برخوردار گشت، خویشتن را به جای خدا می‌نشاند! برای شناخت خدا و خویشتن و برای تحصیل حیات واقعی، انسان ناگزیر است خود را انکار کند (لوقا ۹ : ۲۳ و ۲۴)، زیرا هر آن کس که تمایلات خود را به خاطر ارضای خدا انکار کند مطلوب خویش را باز خواهد یافت.

در غیر این صورت یعنی هرگاه که انسان تصمیم می‌گیرد با پیروی از تمایلات خویش خویشتن را ارضا کند، هرگز از آرامش روحی برخوردار نخواهد گشت. به زبان دیگر هر آن کس که خود را انکار کند، به خدا و خویشتن و همه آرزوهایش دست خواهد یافت، ولی آنکه خود را انکار نکند، بدست خویش خود را هلاک خواهد ساخت. هرگاه که

انسان که به شکل و هیكل خدا آفریده شده، این هیكل را بدست خویش ویران می‌سازد، چون پسر مسروف خویشتن را دستخوش شوربختی می‌سازد. کسی که خود را می‌آزارد، خواه و ناخواه به دیگران نیز ازار می‌رساند و از آنجا که روحا مرده است، نمی‌فهمد که دیگران را نیز می‌آزارد (رجوع شود به رساله اول قرن‌تین ۱۲ : ۱۲ و ۲۶) انسانی که زنده و بیدار است، به جای آنکه خود و دیگران را بی‌آزارد، به اصلاح خویش و دیگران همت خواهد گماشت و بدین سان در زندگی خویش اراده و مقصد خدا را به جای خواهد آورد. در این جهان کسی از درد و رنج برکنار نیست. هر کسی ناگزیر است از دره سایه مرگ بگذرد (مزمور ۲۳ : ۴)، ولی مسیحیان راستین که صلیب خویش را به دوش کشیده‌اند، گرچه می‌میرند باز «زنده» می‌شوند و در روزگار درد و اندوه و زجر و سختی به برگ درخت می‌مانند که در زمستان بر زمین می‌ریزد تا با طراوت بیشتری در بهار بروید و ثابت کند که زنده است (دوم قرن‌تین ۴ : ۸ - ۱۰، ۶ : ۴ - ۱۰) آنان گرچه زجر و عذاب کشند، در خدا زنده‌اند، چون «گلف‌ستریم» که مناطق سرد شمالی را گرم می‌کند و جان می‌بخشد، جریان محبت خدا و روح او نیز سرسپردگان وی را همواره کامیاب و سرشار از خشنودی می‌سازد. وقتی مرد خدایی خویشتن را آنگونه که هست بشناسد، تشخیص می‌دهد که هستی خویش را مدیون خداوند است و در این صورت اگر هم در او فضیلتی نسبت به دیگران باشد، مقهور غرور و خودخواهی نمی‌شود. روح انسان که بر تن او برتری دارد، تنها با دماغ که آلت حساس و شایسته تفکر و عمل است، خود را نمایان می‌سازد. به همین نحو، روح خداوند بدست کسانی که تولد تازه یافته و خویشتن را به خدا وقف کرده‌اند مقصد خویش را که نجات دیگران است به انجام می‌رساند. آفتاب عدالت نیز در زندگانی کسانی که خویشتن را به خدا سپرده‌اند تظاهر می‌کند و می‌درخشد.

ولی جای غم و اندوه است که خدمتگزاران خدا نیز گاهی چون ماه پرتو خورشید را در دل ظلمانی شب منعکس می‌سازند و حتی گاهی نیز مانع انعکاس این نور می‌شوند. از آن اسف‌انگیزتر اینکه اینان چون ماه هنگام کسوف از رسیدن اشعه خورشید به زمین جلو می‌گیرند. چه بسا که ما خادمان خداوند در بین آفتاب عدالت و زمین قرار گرفته جهانیان را در تاریکی فرو می‌بریم. از اینرو باید از دعا و نیایش باز نایستیم، زیرا خداوند فرمود: «...اگر نوری که در توست تاریک باشد، چه ظلمت عظیمی است» (متی ۶ : ۲۳). دیدگان ما که چون نور تن ماست، با وجود ریزی خود بسیاری اشیا بزرگ و کوچک و دور و نزدیک را مشاهده می‌کنند. هرگاه مردمک چشم ما به علتی نابینا شود، آنگاه ظلمت و تیرگی بر وجود ما مستولی خواهد گشت. پس باید بکوشیم که نور الهی در ما تیره نشود. (متی ۵ : ۱۶) بلکه: «در برابر مردم بدرخشد، تا آنان با دیدن اعمال شما پدر شما را که در آسمان است تجلیل کنند.» همچنین ما باید چون غواصی باشیم که هنگام فرو رفتن در آب دریا برای صید مروارید یا نفس خود را می‌گیرد یا با لوله‌ای که به هوای صاف و تازه متصل است تنفس می‌کند. به همین منوال، ما نیز باید در این جهان، اما «نه از آن جهان» باشیم. به گفته پولس رسول، باید «برای جهان مرده» و «برای خداوند زنده» باشیم. ما می‌توانیم توسط «لوله» دعا روح خداوند را «استنشاق» کنیم و همواره زنده بمانیم. خلاصه آنکه ما باید خویشتن را بشناسیم و چون خود را شناختیم، به نیاز خویش نیز آگاه خواهیم گشت و برای شناخت خداوند که نیاز ما را تنها او بطور کامل برآورده می‌سازد بکوشیم. «جهان خدا را نشناخته است» و او را نمی‌شناسد، «اما من تو را شناخته‌ام و اینها شناخته‌اند که تو مرا فرستادی»، «پدر را هیچ کس نمی‌شناسد جز پدر و نه پدر را کسی می‌شناسد غیر از پسر...» (یوحنا ۱۷ : ۲۵؛ متی ۱۱ : ۲۷).

طبیعت خدا را می‌ستاید

برای درک نوشته‌ها و سخنان فیلسوفان و دانشمندان لازم است قبلاً با اصطلاحات فنی آنان آشنا شویم، ولی برای درک کتاب خدا (طبیعت) تنها بینش کافی است. «ای مرد هوشیار، برگ درختان که ظاهراً سبز به نظر می‌رسند در واقع برگ‌های کتاب مکاشفه خدا می‌باشند.» آوای پرطنین رودها، جویبارها، چشمه‌ها، کوه‌ها، گل‌ها و میوه‌ها قلب حتی سنگدل‌ترین اشخاص را به شرط اینکه گوش‌ها را باز نگاه دارند، نرم می‌کند و به نظر می‌آید که طبیعت با صدای بلند خدا را ستایش می‌کند. با شنیدن این صدا شخص به حال انسان بخت برگشته اندوه می‌خورد، زیرا آن خلقت خاموش با خنده و سپاسگزاری خدا را ستایش می‌کند، در حالی که بشر که زبانی به طول نیم پا به او ارزانی شده در حال زبان بستگی می‌ماند. ای انسان جسور و پرگو، تو در محبت بیهوده خیلی فصیح هستی، ولی در تمجید خالق و خداوند خود صدایی نداری. وای بر تو، هزار بار وای!

کلام خداوند روح است و حیات: تقریباً نیم قرن از زمانی که این کتاب نفیس مرا به نویسنده آن شناساند می‌گذرد، و من در تمام این مدت نجات‌دهنده خود را عیناً به نحوی که در این کتاب مندرج است پیدا کرده‌ام. او برای من عیناً همان بوده که درباره‌اش خوانده‌ایم. مشکلات زبانی و انتقاداتی که از این کتاب می‌شود حقیقت متضمن در آن را از من پنهان نکرده و اثر حیات‌بخش این کتاب را که در این عبارت خلاصه شده «آنها روح و زندگی‌اند» از من باز نداشته است. در کتاب مقدس چنان ثروت لایزالی یافته‌ام و اکنون که پیام جان‌بخش آن را به دیگران می‌رسانم، برکتی که از آن یافته‌ام فزون‌تر می‌گردد.

آب حیات. در سال ۱۹۲۲، هنگامی که در فلسطین همراه دوستی سفر می‌کردم با آشامیدن آب شیرین و گوارای چاه معروف به «چاه یعقوب» نیروی تازه‌ای در خود احساس کردم، ولی یکی دو ساعت دیگر باز احساس تشنگی کرده سخنان خداوند را به یاد آوردم: «هرکس از این آب بنوشد، باز تشنه گردد، ولی هر آن کس از آبی که من به او می‌دهم بنوشد، ابداً تشنه نخواهد شد، بلکه آن آبی که به او می‌دهم در او چشمه آبی گردد که تا حیات جاودانی می‌جوشد» (یوحنا ۴: ۱۳ و ۱۴). من همان ساعت از آب چاهی نوشیده بودم که بدست بشر حفر شده بود و باز تشنه شدم. با فروتنی و سپاسگزاری می‌گویم در سراسر بیست سالی که دل خویش را به مسیح سپرده و از آبی که او برایم فراهم ساخته نوشیده‌ام، هرگز در خود احساس تشنگی نکرده‌ام.

انجیل یوحنا نان حیات است. هنگامی که در شهرستان‌های هند سفر می‌کردم، با گروهی از غیرمسیحیان درباره رهاننده زنده خویش سخن می‌گفتم. در پایان سخنانم، از آنان پرسیدم: «آیا کسی مایل است کتاب مقدس را مطالعه کرده با مسیح بیشتر آشنا شود؟» تصادفاً در میان آنان کسی بود که به شدت با مسیحیت دشمنی می‌کرد. او انجیل یوحنا را بدست گرفت و پس از خواندن دو سه جمله آن را پاره کرده به دور افکند. این واقعه در کوپه قطار روی داد. پس از دو سال داستان شگفت‌آوری به شرح زیر شنیدم. در همان روزی که مرد مزبور انجیل یوحنا را پاره کرده و از پنجره به خارج پرتاب کرد، مرد حقیقت‌پژوهی در کنار راه‌آهن حرکت می‌کرد. او قطعه‌های پاره شده اوراق انجیل یوحنا را گرد آورده به خواندن آنها پرداخت و در آن به عبارت «حیات جاودانی» برخورد. هندوان هم به ابدیت زندگی عقیده دارند، ولی به گمان آنان روح انسان پس از حلول در کالبد جانوران دیگر به جهان بازمی‌گردد. مرد هندو در جای دیگری از انجیل یوحنا به عبارت «نان زندگی» برخورد. این عبارت وی را به اندیشه فرو برد، زیرا می‌خواست بداند که «نان زندگی» چیست. او اوراق پاره شده انجیل یوحنا را به دیگری نشان داده گفت: «می‌توانید بگویید که این کتاب چیست؟ متأسفانه کسی آن را پاره کرده است.» مخاطب وی پاسخ داد: «این از کتاب‌های مسیحی است و تو نباید اینگونه کتاب‌ها را بخوانی، زیرا که اینها تو را ملوث خواهند کرد.» مرد هندو پاسخ داد: «ما ناچاریم از مضمون این کتاب‌ها آگاه شویم و یقین دارم که خواندن آنها برای ما خطری در بر ندارد.» از این‌روی یک جلد کتاب عهد عتیق خریده به خواندن آن پرداخت. وی پس از خواندن کتاب مقدس مسیح را شناخت و به او دل سپرد. اوراق پاره شده انجیل یوحنا چون «نان حیات» وی را از گرسنگی روحی نجات داد.

باید نادیده ایمان آوریم. روزی هنگام راه‌پیمایی بر تپه‌های هند برای رفع خستگی روی صخره‌ای نشستیم. در زیر

تپه بوته‌ای به چشم می‌خورد که لانه‌ای بر آن قرار داشت و صدای جوجه‌های پرنده‌ای از آن به گوش می‌رسید. با شنیدن خش خش بال‌های مادرشان که برای آنها خوراک می‌آورد، جوجه‌ها صدای خود را بلندتر ساختند. پس از آنکه مادر به آنها خوراک داد و لانه را ترک گفت، سر و صدای جوجه‌ها خوابید، چون به لانه نزدیک شدم، دیدم که جوجه‌ها، با آنکه هنوز چشمانشان باز نشده است، با رسیدن مادر دهانشان را برای گرفتن خوراک گشوده‌اند. آنها هرگز به این اندیشه نبودند که چون مادر را نبینند دهان خود را نخواهند گشود، زیرا به جای مادر ممکن است با دشمنی رو به رو شده باشند.» هرگاه چنین می‌اندیشیدند، قبل از آنکه چشمان خود را بگشایند از گرسنگی تلف می‌شدند. آنها درباره مهر و محبت مادرشان تردیدی نداشتند و آنچه را مادر برای آنها همراه آورده بود با ایمان کامل قبول می‌کردند. پس از چند روزی که چشمان آنها گشوده شد، توانستند مادر خویش را ببینند و کم کم به پرواز درآیند. آیا بشر که خویشتن را اشرف مخلوقات می‌داند از این جوجه‌ها پست‌تر نیست؟ انسان غالباً درباره وجود پدر آسمانی خویش و مهر محبت او دچار شک و دودلی می‌شود. مسیح گفت: «خوشا به حال کسانی که ندیده ایمان آوردند» (یوحنا ۲۰ : ۲۹).

حیات کامل. مردی چنان بیمار بود که در بستر خویش نمی‌توانست حرکت کند. دست‌ها و پاها ی او فلج گشته بود، چنانکه چون ماری به او نزدیک شد نتوانست بگریزد. مار او را گزید و هلاک ساخت. گروهی از مسیحیان جان دارند، ولی نه به اندازه‌ای که خویشتن را از خطر برهانند. مسیح آمد تا ما را حیات کامل بخشد، تا به مدد آن از گناه‌هایی یابیم. برای آنکه از این حیات بهره‌بریم، باید به طیب خاطر از همه چیز دست شسته‌وی را پیروی کنیم.

حیات جاودانی در همین جهان آغاز می‌شود. خداوند ما عیسای مسیح می‌گوید که سخنان او روح و حیات است. هر مسیحی راستین از تجربه و مشاهدات شخصی خود درمی‌یابد که سخن خداوند واقعاً قلب‌های مردم را در هر حال و از هر طبقه که باشد زنده می‌کند و جان می‌بخشد. کتب مقدس مذاهب دیگر تعلیم می‌دهند که اگر در این دنیا پرهیزکاری پیشه سازیم، از این پس نیز دارای زندگی ابدی خواهیم بود، ولی اگر حیات جاودانی را در این دنیا بدست نیاوریم و چشم امید خویش را به آینده دوزیم، به فنا و نیستی محکوم خواهیم گشت. خدا را شکر که ما را از زندگی در این جهان و جهان آینده برخوردار می‌سازد و دل‌های ما را با روح خویش به فردوس مبدل می‌سازد.

با تجربه درمی‌یابیم. روزی در کوه‌های هیمالایا، در میان برف و بوران، جایی که همه چیز یخ بسته بود، سفر می‌کردم. سرانجام به جایی رسیدم که دارای آب گرم بود، این را با یکی از دوستانم در میان نهادم. او نخست گفته مرا باور نکرد، ولی چون دست خویش را در آب فرو برد، گفت که در سینه این کوه آتشی باید نهفته باشد. او به یاری شعور و تجربه واقعیت را دریافت و بدان اذعان کرد. ما نیز واقعیات را جز به مدد تجارب روحی خویش نمی‌توانیم دریابیم.

دعا ما را به خدا می‌پیوندد. در بیابانی درخت سبزی روییده بود که میوه‌هایی از شاخه‌های آن آویزان بود. ریشه‌های این درخت در دشت خشک و سوزان در اعماق زمین به منبع آب رسیده بود. دعا چون ریشه‌ای است که ما را به سرچشمه حیات خداوند می‌پیوندد و امکان می‌دهد که در این دشت خشک و سوزان زندگی روح خویش را سیراب سازیم و میوه آوریم.

کلیساهای مرده. زمانی در فلسطین در نزدیکی رود اردن ایستاده و به اندیشه فرو رفته بودم: «این آب شیرین و تازه دائماً به درون بحرالْمیت می‌ریزد، ولی این دریاچه هم چنان مرده و آب تلخ است. سبب آن این است که از این دریاچه نه‌ری به خارج روان نیست. برخی از کلیساهای مسیحی نیز به این دریاچه می‌مانند. با آنکه آب حیات از خداوند به سوی آنها جاری است، این کلیساها مرده‌اند. سبب آن چیست؟ اینها آنچه را می‌گیرند به دیگران نمی‌رسانند.

بیش از یک دل ندارید آن را به خدا بسپارید. شما یک دل بیشتر ندارید. هرگاه دارای دو دل می‌بودید، یکی را می‌توانستید به خدا دهید، ولی از آنجا که بیش از یک ندارید، این دل را به خدا بسپارید و مطمئن باشید که خداوند صد چندان به شما ارزانی خواهد داشت.

تنها خواست تو را بجای می‌آورم. ای خدای من، ای دار و ندار من، ای هستی من، ای روح من، رحمت خویش را از من دریغ مدار، روح خویش را به من ارزانی دار، تا آرزویی جز این در من نماند که خواست تو را بجا آورم. من از تو

هیچ موهبتی غیر از خودت که بخشاینده زندگی و همه برکات آن هستی نمی‌طلبم. من از تو نه جویای دنیا و گنج‌های آن هستم و نه حتی تقاضای دخول به فردوس را می‌کنم. جز تقرب به تو آرزویی ندارم، چه که هر جا که تو هستی آنجا فردوس است. تنها تویی که می‌توانی این دل مرا که آفریده تو است سیراب سازی. ای خالق من! تو قلب مرا فقط برای خودت نه دیگری، آفریده‌ای. لذا، قلب من نمی‌تواند راحت و آسایش را در جایی جز تو که آن را به وجود آورده و این آرزوی آرامش را در آن جای داده‌ای باز یابد. پس هر آنچه را مخالف خواست توست از قلب من بگیر، خود در آن جایگزین شو و بر آن فرمان بران.